



مراوده ممنوعه

تیم خونا شام انجمن نودهشتیا



ژانر: ترسناک_معمايي

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Aramis_R_U

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 94

www.98ia3.ir

1401/4/23

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

در انتظار تیرگی روز و روشنایی شب، آنقدر دوران که روی نقطه‌ی روزمرگی ثابت بمانی. آنگاه، مراوده‌ای ممنوعه، روزها و شب‌هایت را آنقدر به کندی بگذرانند که ندانی آیا پایانی داری یا نه. مراوده‌ای که نه بتوانی نفس بکشی و نه بتوانی بمیری؛ غلتان غلت بخوری و با هر غلت، بیشتر غرق می‌شوی!

مقدمه:

این مراوده، ممنوعه است!

جایی میان مرگ و زندگی ایستاده‌ام با حق زندگی، مبارزه می‌کنم. صداها‌ی اطراف را می‌شنوم؛ می‌بینم؛ همه چیز را حس می‌کنم. حسش می‌کنم که این رابطه، نباید شکل می‌گرفت! این رابطه از ابتدا نباید شکل می‌گرفت و اکنون که ژن‌های ترکیبش نمی‌سازند، فاجعه‌اش آشکار شده و دامن زندگی‌ها را می‌گیرد. شکل گرفتن این مراوده، ممنوع است!

نگاهم از جمعیت سیاه‌پوش روی میت قلبی کفن کرده‌ی خودم لغزید. بوی خاکِ نم خورده و بوی اسفند؛ انگار همه چیز دقیق‌تر شده بود! من حتی می‌تونستم طعم شیرین حلوا‌ی زن دایی رو از بوش بچشم. صدای مداح که برای هزارمین بار ناکام موندن من رو با عجز تکرار می‌کرد، مثل ناخون روی تخته سیاه ذهنم، کشیده می‌شد. اون لحظه، واقعا دلم می‌خواست میکروفن رو توی حلقش فرو کنم. آب نداشته‌ی دهنم رو به سختی قورت دادم و کلاه سوییشرت سیاهم رو جلوتر کشیدم. خواستم به سمت جمعیت راه بیفتم که کسی به

دستم چنگ انداخت. برگشتم و به حالت پرسشی به صورتِ رنگ
پریده‌ی سینا نگاه کردم.
- آبتین، مراقب باش نشناسنت!

پوزخندی زدم و با لحن گزنده‌ای گفتم:
- با این قیافه‌ای که تو برام ساختی، هیچ کس من رو نمی‌شناسه.
منتظر واکنشش نمودم. از کنار قبرهایی که ردیف بودن، رد شدم و
بین اقوام دورِ فامیلمون، جا گرفتم. واقعاً هم نمی‌خواستم کسی من
رو بشناسه. حضور من می‌تونست به یه فاجعه تبدیل بشه! قطعاً من
اولین نفری هستم که توی تشیع جنازه‌ی خودش شرکت می‌کنه؛ و
این هم خیلی ترسناکه!

زنی پیچیده توی چادر سیاهی که به خاک‌های نسبتاً مرطوب چنگ
می‌انداخت و صورتِ سفیدش که در اثر گریه به سرخی می‌زد.
می‌دونستم زانوش درد می‌کنه و این‌طوری روی دوزانو نشستنش،
دلم رو لرزونند. برای هزارمین بار باعث و بانی این اوضاع رو
توی دلم فحش دادم و نگاه لرزونم رو از روی مامان به سختی بالا
کشیدم. سه ماهه فکر می‌کنه گم شدم و حالا، باید میت تقلیم رو بغل
بزنه!

نگاهم به رابتین افتاد؛ با موهای ژولیده و چشم‌هایی با مویرگ‌های
سرخ، به قبری که حالا داشت توسط خاک مهر و موم می‌شد، نگاه
می‌کرد؛ در سکوت! و آسمون به جای اشک‌های جمع شده‌اش، گریه
می‌کرد!

دندون‌هام رو روی هم سابیدم و نگاهم رو دزدیدم. قلبم مچاله شده
بود!

سرم رو گردوندم و به دنبال یه چهره‌ی استخوانی و کمر قوز کرده
اطرافم رو نگاه کردم. مثل همیشه، بابا توی جاهای حساس غیبش

زده بود؛ حتماً باز خمار بوده. یادم نمیاد بابا رو در مواقعی که کسی بهش نیاز داشته، دیده باشم.

نمی‌تونم مامان رو توی این اوضاع تنها بذارم. فکر نمی‌کردم یه روزی بهش محتاج باشم. احساس می‌کردم چیزی با سرعت زیاد از بالا نزدیکم میشه. ناخودآگاه کنار رفتم و به فرو رفتن قطره بارون توی خاک نم خورده، خیره شدم. حس عجیبی و غیرقابل توصیفی بود؛ انگار حرکات طبیعت برای من روی دور کند اتفاق می‌افتاد. همه چیز رو با کوچیک‌ترین جزئیات، متوجه می‌شدم.

سینا با سرعت زیادی شروع به دویدن کرد و من رو مثل تیکه گوشت، همراه خودش کشید. اطرافم مثل خطی بلند و رنگی دیده می‌شدن و مکان‌ها، مدام در حال تغییر بودن. نفس نفس زدنم با احساس بی‌حسی توی پاهام شروع شد. ترس از زمین خوردن، باعث شد دستم رو محکم از توی دستش بیرون بکشم. توی یه بن‌بست، متوقف شدم و در حالی که سکندری می‌خوردم، به زور تعادلم رو حفظ کردم و این بار، نفس‌هام با تقلا بیرون می‌رفتن؛ اکسیژن کم بود.

سینا روبروم ایستاد و با چشم‌های گشاد شده پرسید:
- چی شد یهو؟

در حالی که روی زانوهایم خم شده بودم، سرم رو بالا آوردم و با اخم‌های در هم غریدم:

- خوشم نمیاد با این سرعت بدوم!

صورتش رو کج کرد که یه قطره بارون از نوک بینیم قل خورد و چکید. رنگ چشم‌هاش، به سرعت قهوه‌ای شد که در کنار پوست روحش ترکیبِ نچندان جالبی ساخت.

- آبتین، اون فقط یه خاطره‌ست! الان تو اونقدر قوی هستی که با یه زمین خوردن، دستت نشکنه.

اخم‌هام باز شد. از اینکه افکارم رو می‌خوند، متنفر بودم. این عادتِ بدش با دیروز که روز دفنم بود، قاطی شد و از عصبانیت، دست‌هام رو مشت کردم و با ولوم صدای بلند گفتم:
- افکار من رو نخون!

موهای خاکستریش رو بالا زد و به تیر برق چوبی که داخل کوچه بن‌بست بود، تکیه داد. دست‌هاش رو توی جیب شلوار خاکی رنگش فرو برد و با چشم‌های آبی شده‌اش ریزبینانه نگاهم کرد.
- من افکارت رو نمی‌خونم؛ فقط خاطراتت رو می‌خونم. الان هم بیا بریم تا بفهمم چرا نمی‌تونی خون آدم بخوری.

دستم رو به نشونه‌ی برو بابا تکون دادم. خواستم عقب گرد کنم که این‌دفعه دستم رو محکم گرفت و کشید.
- بیا بریم بچه!

انتهای کوچه بالاخره ولم کرد. اینجا که بن‌بست بود! به دیوار آجری قدیمی پشت سرم که از بالاش درخت‌های انگور آویزون بود، اشاره کردم و گفتم:

- حتماً الان می‌خوای ورد بخونی و یه پل درست کنی؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد و دسته کلیدی رو توی دستش چرخوند.

- انگار خیلی فیلم تخیلی می‌بینی؟

بعد هم با کلید، در کرمی کوچیکی رو که از چشمم پنهون مونده بود، باز کرد و با دست بهم اشاره کرد که داخل بشم. با دو دلی وارد شدم. اصلاً از درخت خبری نبود؛ توی کوچه‌ای بودم که دو

طرفش رو ساختمون‌های بلند انگلیسی، تنگ کرده بودن و سر و صدا‌های نامفهومی شنیده می‌شد. این‌ها چرا از توی کوچه معلوم نبود؟! -

ما، ما کجاییم؟! -

سینا دستمالی از جیبش درآورد.

- بازار سیاه تهران؛ یه جای فوق‌العاده خطرناک که از جون جن تا شیر گرگینه، پیدا میشه!

بعد دستمال رو روی هوا تکون داد و در کمال ناباوری من، تبدیل به یه شنل بزرگ کرمی شد.

- بپوشش؛ نمی‌خوام تو رو ببینن و اذیت کنن. اینجا ممکنه بلا‌های بدی سر یه تازه وارد بیارن!

لب‌هام رو کج کردم.

- من عمراً اون چادر سفید رنگ رو سرم کنم! یه جوری میگی «بلا»، انگار از چیزی که خودت سرم آوردی، بدتره.

البته جمله‌ی آخر رو یواش گفتم.

- تو که نمی‌خوای به عنوان یه خون‌آشام، خون تأمین کنی؟ می‌خوای؟

بعد با صورت جمع شده آروم زیر لب زمزمه کرد:

- زبونش از نیش عقرب هم تندتره!

لب‌هام جمع شد و اون چادر مسخره رو از دستش گرفتم و دور گردنم انداختم؛ شاید مثل یه شال‌گردن.

سینا، سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

- یه شنل پوشیدن هم بلد نیستی!

جلو اومد و شنل رو صاف کرد و کلاهش رو تا چونه‌ام پایین کشید.
کلاه رو با دستم بالا دادم. مطمئنم موهام خراب شدن! تو این مدت
از هرچی بدم اومده، سرم اومده!

- مامانم شنل پوشیده بود یا بابام که بلد باشم؟!

دوباره جلو اومد و در یه حرکت کلاه رو پایین کشید. چشم غره‌ای
به‌هم رفت و گفت:

- بذار سر جاش بمونه بچه!

سرش رو نزدیک صورتم آورد و کمی یواش‌تر از قبل گفت:

- ببین چی میگم؛ به هیچ کس مستقیم نگاه نکن و آروم پشت سر من
بیا؛ فهمیدی؟!

پوفی کشیدم و با اکراه سرم رو تکون دادم. این از مواردی بود که
خوشم نمی‌اومد؛ اینکه به من بگن چی‌کار بکنم و چی کار، نه!
یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- اولاً من بچه نیستم؛ مگه من و تو، چند سال با هم اختلاف سنی
داریم؟ بعدش هم با این اوضاعی که تو ساختی، پاهام رو به زور
می‌بینم؛ چه برسه به بقیه!
- هزار و دویست سال!

با شنل درگیر بودم و داشتم قسمت جلوش رو مرتب می‌کردم که با
حرفش، دهنم باز موند. در حالی که حس می‌کردم صدام از پشت
اون شنل بدقواره به بیرون نمی‌رسه، داد زدم:
- چی؟!

سرش رو تکونی داد و با انگشت کوچیکش گوشه‌ی ابروش رو
خاروند.

- هزار و دویست سال باهات تفاوت سنی دارم.

چشم‌هام درشت شد. به قد و بالای رعنانش که شباهتی به هزار و دویست و بیست و چهار ساله‌ها نداشت، نگاه کردم. این هم برای خودش بابابزرگيه!

سینا جلوتر از من راه افتاد و گفت:
- ماتت نبره؛ بیا!

پلکی زدم و چکمه‌های سیاهش رو دنبال کردم که یهو با دیدن حجم عظیمی از کفش‌ها، چکمه‌ها و حتی پاهای برهنه، شوکه شدم و سرم رو بالا آوردم.

حجم زیادی از موجودات که با قیافه‌های عجیب در حال رفت و آمد بودن و از چادرهای مغازه‌های اطراف خرید می‌کردن، کاملاً مبهوتم کرد. دهن و چشم‌هام که تازه به حالت اولیه درآمده بودن، گنده شدن.

سینا به سمت برگشت. با دندون قروچه‌ای گفت:
- سرت رو بنداز پایین!

خیلی دلم می‌خواست بهش بفهمونم برای من امری حرف نزنه، اما اون لحظه واقعاً حق باهاش بود. سرم رو پایین گرفتم و به صداها گوش دادم.

پیرزنی بلند می‌گفت:

- معجون احمقیت دارم؛ یکی بخر، سه تا ببر!

- آموزش جادوی سیاه بیوکنزی! تغییر رنگ چشم! سابلیمینال عشق، همراه تضمین کینه و نفرت زیاد؛ فقط سه سکه!

کینه و نفرت می‌فروشن! کاش می‌شد برای بعضی از آدم‌هایی که به اشتباه دوستشون دارم یه کم بخرم.

وسوسه شدم سرم رو بالا ببرم؛ اما سینا حواسش بهم بود. الحق که رئیس بودن حقش بود؛ البته من این مقام رو ازش گرفتم.

یهو دیدم چکمه‌های سینا غیب شد. با قلبی که توی دهنم می‌زد، دور خودم چرخیدم. لعنتی! کجا رفت؟ یهو دستم به سمتی کشیده شد که نفسم رو با فشار بیرون دادم. جز سینای بی‌شعور، کسی از این کارها نمی‌کنه.

- بی‌شعور خودتی من جای باباتم!

- مطمئنی فقط خاطرات رو می‌خونی؟

بی‌توجه به حرفم گفت:

- تا نگفتم، کلاهی رو برندار!

و پشت بندش، من رو به توی چادری هدایت کرد. به محض ورود به چادر، تمام حس‌هام رو از دست دادم و مثل یه آدم عادی شدم. توی این مدت فهمیده بودم که این کار یه جور طلسم بود. زمین پر بود از قالیچه‌های کوچیک و وسط چادر هم یه آتیش بزرگ روشن بود. با هدایت سینا، پشت تک مبلی که کنار آتیش بود نشستم. تازه متوجه میز تحریر بزرگ روبه‌روی آتیش شدم.

صدای عجیبی که انگار نیاز به روغن کاری داشت گفت:

- خب سینا، از وقتی که از مافیا بیرون اومدی، دیگه سراغ ما رو نمی‌گیری. برای چی اینجایی؟

کلاه رو از روی سرم برداشت. از اینکه می‌تونستم بدون تاری اطرافم رو ببینم، خوشحال شدم. اما وقتی نگاهم به مرد پشت میز افتاد، چشم‌هام سه متر باز شد. این دیگه چی بود؟ نه، کی بود؟! چشم‌هاش کاملاً سیاه بودن، صورتش پاره-پاره بود و دندون‌های نیش بزرگش، از دهنش بیرون زده بود. هیكلش حداقل سه برابر من

بود؛ سه برابر یه آدم معمولی. از دست‌هایش اطلاع چندانی ندارم؛ ولی تا همین جا رونمایی از بدنش برام کافی بود!

توی این سه ماه، این ترسناک‌ترین چیزی بود... کسی بود که دیدم. اگر سینا نبود، تا به حال فرار کرده بودم.

- برات یه استثناء دارم کمصل.

سرش رو کج کرد و گفت:

- اون از چهره‌ی من ترسیده؛ مگه خون‌آشام نیست؟!!

توی ذهنم چشم غره‌ای به خودم رفتم؛ اینقدر ضایع برخورد کردم که فهمید. سینا ازم دور شد و روی میزش نشست. انگاری با این بد ترکیب خیلی رفیق بود.

- مشکل همین جاست؛ سه ماه از پروسه‌ی تکمیلش می‌گذره؛ اما نمی‌تونه خون آدم بخوره و حتی بعضی از ویژگی‌های انسان‌ها رو هنوز داره!

رگ‌های دستِ اون بدترکیب برجسته شد.

- سه ماه؟ خانواده‌اش توی اون سه ماه فهمیدن که...

سینا بین حرفش پرید:

- نه؛ فکر کردن گم شده!

یارو دستش رو بالا آورد و مثل کش، به سمت دراز کرد. ناخودآگاه به عقب مایل شدم. قبل از اینکه دست‌های خراشیده‌اش به صورتم بخوره، سینا با کتاب روی میزش، محکم روی دستش کوبید و اون هم دستش رو سریع جمع کرد. گفت:

- چته بابا؟

سینا گفت:

- بهش دست نزن! بگو مشکش چیه؟

از جاش بلند شد و به پشتش برگشت. تازه نگاهم به کمد پشت میز افتاد. پر بود از شیشه‌های کوچیک که مایع‌های خوش رنگی توشون قرار داشت.

آروم زمزمه کرد:

- اون پروسه‌ی تکمیلش رو کامل نکرده و یعنی توی بدنش خون آدم جریان داره، پس روحش ناقصه. اون باید خیلی قوی بشه؛ خون آدم، نیروی زیادی داره!

این چی می‌گه برای خودش؟ خونِ آدم و خون‌آشام؟ بدترکیب مزخرف! نمی‌دونم از روی ناباوری بود یا چی، اما خیلی دلم می‌خواست ادای اون صدای روغن کاری نشدش رو دربیارم. اما همون لحظه برگشت و من منصرف شدم.

سینا با اخم پرسید:

- چه جوری میشه درستش کرد؟

تازه متوجه این شدم که پاهاش سُم داره! از اطلاعاتی که توی این سه ماه، در مورد گرگینه‌ها، خون‌آشام‌ها و اجنه به دست آورده بودم، فهمیدم که اجنه، پاهاشون سم داره. نکنه جنه؟! نه جن که واقعیت نداره. یکی نیست بگه تا سه ماه پیش هم خون‌آشام واقعیت نداشت! همون موجود عجیب، یا جنه گفت:

- کی تبدیلیش کرده؟ شاید اون از نژاد خاصی بوده که روش تأثیر گذاشته. مثلاً...

سینا وسط حرفش پرید:

- خودم تبدیلیش کردم!

کمصل خودش رو روی صندلی انداخت و دستش رو روی صورتش

کشید.

- پس این همون دردرساز کوچولوئه! اون هيچ وقتی خون آشام کامل نمیشه؛ ولی آدم میشه.

يهو گوش هام تيز شد و پرسيدم:
- چطوری؟!

به سمت برگشت که واقعاً درک نکردم چشم هاش به کجا خیره شده
جای اینکه اون جوابم رو بده، سینا آروم گفت:
- آب نامقدس!

لبخندی که برای روزنه امیدم به وجود اومده بود با حرفش تقریباً
نابود شد. هنوز حرف هاشون رو به خاطر دارم.

فلش بک

«سه ماه قبل»

نور چراغ های پراید قراضه ام، تاریکی جاده رو می شکافت. چشم هام
هر از گاهی روی هم می رفت و دوباره باز می شد. دست های عرق
کرده ام رو روی روکش چرم فرمونم تگون دادم و دنده رو عوض
کردم.

تنهایی، توی این جاده بلند باعث بیشتر شدن خواب آلودگیم می شد؛
اما حوصله اینکه بزنم کنار رو نداشتم. پاهام رو روی پدال گاز
فشار دادم؛ تا روستای بابابزرگ فقط ده کیلومتر مونده. لعنت به اون
کسی که پایان نامه رو اختراع کرد! آخه پایان نامه به چه درد
می خوره؟ من که مهندس طراحی و ساخت می خونم رو چه به
سازه های آبی؟ این مورد به کار یه مهندس عمران بیشتر میاد!
خواب آلودگی کلافه ام می کرد؛ مخصوصاً برای فردی مثل من که

زندگیش همیشه روی نظم و ترتیب بوده و حتی تا به حال ساعت یک شب رو هم ملاقات نکرده.

آب دهنم رو قورت دادم؛ دهنم هنوز طعم اون مایع سیاه و تلخ رو می‌داد. کی گفته قهوه جلوی خواب رو می‌گیره؟! برای من که اصلاً صدق نمی‌کرد.

سرم رو از روی کلافگی چرخوندم که نگاهم با جنگل تاریک و ترسناک گره خورد. درخت‌های انبوه توی هم پیچیده بودن و تکون خوردن خفیفشون که نشون می‌داد حرکتِ باده؛ باعث شد نامحسوس به خودم بلرزم. به موجودات عجیب توی جنگل اعتقادی ندارم؛ اما آدمه و ترس‌هاش! درخت‌های متراکم، انگار یه سد نفوذناپذیر رو تشکیل می‌دادن.

سرم رو دوباره به سمت جاده برگردوندم که نگاهم با دوتا گوی براق گره خورد. چیزی وسط جاده، روی چهارپا ایستاده بود و من رو نگاه می‌کرد. انگار گرگ بود؛ اما نه، جثه‌اش خیلی از یک گرگ بزرگتر بود. من دارم چی‌کار می‌کنم؟ می‌دونم هر لحظه بهش نزدیک‌تر می‌شدم؛ اما من انگار فقط مسخ چشم‌هاش شدم و نمی‌تونستم کاری کنم.

تا دهنم شروع به پردازش کنه و بخوام پام رو روی پدال ترمز بذارم، کار از کار گذشت! ماشین به خاطر برخورد با اون موجود غول‌آسا، تکون سنگینی خورد و کنترل فرمون از دستم خارج شد. به سختی می‌خواستم با چرخوندن فرمون، جلوی انحراف بیشتر رو بگیرم؛ اما موفق نشدم و ماشین به سمت درخت‌های کنار جاده، منحرف شد. با فریادی، دستم رو از فرمون برداشتم و روی سرم گذاشتم و محکم چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. با برخورد ماشین به درختی، من هم به جلو پرتاب شدم و سرم به فرمون ماشین، برخورد کرد. نعره‌ای زدم!

بخاطر وجود کمر بند، دوباره محکم به سمت صندلی برگشتم؛ اما
انقدر ضربه‌ی محکمی بود که همه جا، محو و تار بود.

سیاهی جنگل روبه‌روم، در چشم‌هام غرق شد یا من میون اون همه
درخت غرق شدم رو نمی‌دونم؛ اما هرچی بود، دیگه جایی رو
ندیدم.

چشم‌هام رو با سختی باز کردم و چند بار پشت هم پلک زدم تا پرده
ضخیم تاری که جلوی چشم‌هام رو گرفته بود، از بین بره و همه چیز
برام واضح بشه. پیشونیم به شدت می‌سوخت و سردرد خفیفی که
گریبان‌گیرم شده بود، گیج‌ترم می‌کرد. بدنم حساسی کوفته شده بود و
درد می‌کرد. دستم رو به سختی بالا آوردم و سرم رو آروم لمس
کردم. به وضوح بافت‌های باند رو زیر دستم حس کردم.

صدای ناله‌ی تیرهای چوبی سقف بلند شد. سرم رو با کنج‌کاوی
چرخوندم. سقف و دیوارهای چوبی، نشون می‌داد توی یه کلبه‌ام؛ اما
چرا؟! بوی چوب سوخته شومینه و سیرهایی که از دیوارها آویزون
شده بود، توی بینیم پیچید؛ ترکیب بد بویی ساخته بود.

با وجود درد عضله‌های گردن و پهلوم توی جام نیم خیز شدم و به
بالشت ساندویچی مخملی قرمز تکیه دادم. روی رختخواب نازک و
قدیمی، دست کشیدم. نوستالژی خالص بود!

روی صندلی کنار تخت وسایل پانسمان چیده شده بود، عنوان
پزشکی کتاب‌های کتابخونه روبه‌روم رو از نظر گذروندم و به
پنجره‌ی کنارش زل زدم. اصلاً نمی‌تونستم تشخیص بدم بیرون شب
بود یا روز، دلایلش تنها کدر بودن بیش از حد پنجره بود. با سختی،
سعی در بلند شدن از روی رختخواب داشتم. با هر تکونی که به
بدنم می‌دادم، دردی از سمت سرم، به نقاط مختلف بدنم می‌رفت!

در حالی که پهلوم رو گرفته بودم با گنجی به سمت پنجره رفتم. پنجره رو باز کردم و به بیرون خیره شدم. چشم‌هام رو بستم و آهی کشیدم. این چه بلایی بود سرم نازل شد؟! البته تقصیر خودم هم بود. نباید وسط رانندگی، حواسم رو پرت می‌کردم. اصلاً اون چی بود وسط جاده و ایستاده بود؟ چرا بوق نزدن کنار بره؟ وایسا ببینم، اصلاً من کجام؟!

مغزم تازه به کار افتاده بود. چرخیدم و به اطراف نگاه کردم. چشم‌هام تا حد ممکن باز شد. به صورت منطقی، من باید الان توی بیمارستان باشم!

صدای باز شدن در کلبه بلند شد. به سمت راستم که در کلبه وجود داشت، برگشتم. فکر کنم الان هم باید بترسم. مرد میان سالی در حالی که از موریانه‌ها، زیر لبش غر- غر می‌کرد و توی دستش یه کیسه پارچه‌ای بود، وارد اتاق شد. بدون توجه به من، سمت گوشه‌ای که نام آشپزخونه رو به یدک می‌کشید، رفت و از یخچال کوچیک سفیدش، بطری آب رو بیرون کشید. شبیه روستایی‌های این منطقه لباس پوشیده بود. کلاه حصیری رو برداشت و به سمت من برگشت با دیدن هوشیاریم، شوکه شد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- پسر جون، یه صدایی تولید کن حداقل بفهمم که بیدار شدی!

به صورت آفتاب سوخته‌اش نگاه کردم. دستم رو روی پهلوم که تیر می‌کشید، مالش دادم و گفتم:

- ب... بخشید؛ س... سلام.

به خاطر دردی که تو پهلوم حس می‌کردم، حتی حرف زدن هم برام سخت شده بود.

به سمت کمد چوبی کنار کتاب خونه‌اش رفت و درش رو باز کرد.

دستکش‌های باغبونیش رو درآورد و توی کمد انداخت.
- سلام.

آب دهنم رو قورت دادم، نگاهم رو توی کلبه چرخوندم و پرسیدم:
- شما... من رو، آوردید اینجا؟!

برگشت سمتم و لبخند زد.
- معلومه! جز من کس دیگه‌ای هم مگه اینجاست؟

چشم‌هام رو تنگ کردم و مشکوک بهش نگاه کردم. به نظر خطرناک نمی‌اومد؛ حداقل من حس بدی نسبت بهش پیدا نکرده بودم! دستی میون موهایش که تارهای سفیدش زیادی به چشم می‌اومد، کشید و به سمت وسایل‌های پانسمان روی صندلی رفت.

یاد قاتل فیلم ترسناکی که رابترین، هفته قبل به زور مجبورم کرد ببینم، افتادم. اون هم، یه مرد میان سال با موهایی هم‌رنگ موهای همین مرد بود که آدم‌ها رو سلاخی می‌کرد! سرم رو تکون دادم؛ این‌ها چی بود داشتم بهش فکر می‌کردم؟ خداوندا؛ جلوی حافظه‌ام رو بگیر که توی این وضع هم، من رو بیشتر از این یاد وحشت نندازه! از دست این رابترین، من آخر سخته می‌کنم!
صدام رو صاف کردم.

- اه، من کجام؟

بانداز رو برداشت و به سمت آشپزخونه مانند کلبه رفت. در همون حال هم گفت:
- وسط جنگل!

چقدر دقیق! اصلاً انقدری که این مرد دقیق جوابم رو داد، موقیت‌یاب جهانی هم نمی‌تونست اینجوری آدرس بده!
- این رو می‌دونم؛ من توی راه روستای زرین‌آباد علیا بودم.

دوباره خندید و به من که هنوز هاج و واج وسط اتاق نیمخیز بودم، نگاه کرد. دوباره به حرف اومد:

- آهان! از اینجا یه ذره دیگه بری، می‌رسی به زرین‌آباد؛ ولی بهتره امشب رو اینجا بمونی.

اصلاً بهش نمی‌خورد زرین‌آبادی باشه؛ چون لهجه نداشت. ابرو بالا پروندم و گفتم:

- ببخشید، ولی شما کی هستید؟!

به سمت کیسه‌اش رفت و اون رو برداشت، سپس اومد سمتم و دستش رو دراز کرد.

- شرمنده، یادم رفت خودم رو معرفی کنم. من حامدم، حامد آسلانی؛ یه پزشک طب سنتی‌ام.

به کیسه‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

- گاهی از تهران برای جمع کردن بعضی از گیاه‌ها، اینجا میام.

دستش رو که جلو آورد، من هم باهاش دست دادم و گفتم:

- منم آبتینم!

به میز کوچک جلوی کتابخونه‌اش اشاره کرد.

- بشین تا برات چایی بیارم.

از جام بلند شدم. حامد مجدد راه اومده رو طی کرد و ادامه داد:

- حالا چرا به درخت کوبیده بودی؟

با حرفش، یاد چراغ خراب شده پراید افتادم و دوباره آهم در اومدم.

آخه توی این وضع گرونی، کی پول تعمیر رو داشت؟ و مهم‌تر از

همه، کی حالش رو داشت؟! با دردی طاقت فرسا و قدم‌های لنگان،

رفتم و پشت میز نشستم و دستی پشت سرم کشیدم.

- یه چیزی پرید جلوی ماشین، منم نتونستم ماشین رو کنترل کنم و به درخت خوردم.

با یه سینی و دوتا چایی، به سمتم اومد. سینی رو روی میز گذاشت و عطر چای زعفرونی بلند شد. در حالی که می‌نشست، گفت:

- احتمالاً گراز وحشی بوده؛ جدیداً زیاد شدن. بیچاره کشاورزها!

به بخار ملایم چایی خوش رنگ توی استکان، خیره شدم. یه ذره معذب بودم. خودم رو جمع و جورتر کردم و پرسیدم:

- حالا چی شد فهمیدین من تصادف کردم؟

قندون نقره‌ای رنگ رو از توی سینی روی میز گذاشت.

- کلبه فاصله‌ی چندانی با جاده نداره. صدای برخوردت رو شنیدم!

سرم رو انداختم پایین و به چایی خیره شدم. حالا که فکر می‌کنم، چندان هم بدشانس نیستم. اگه صدا رو نمی‌شنید، واقعاً چطور زنده می‌موندم؟ مغزم در اون لحظه، فقط به همین فکر می‌کرد؛ نه چیز دیگه. صدام بلند شد:

- واقعاً از کمکتون ممنونم!

- شما تهرانی‌ها به همه چیز مشکوکین؛ به همین خاطر از اونجا با اون همه امکاناتش فراری‌ام.

با چشم‌های گشاد شده سرم رو بالا آوردم. دستش رو روی میز گذاشته و به صندلی تکیه داد. گوشه‌ی لبم، ناخودآگاه کمی بالا رفت و گفتم:

- خب، توی این دوره نمونه چیزی به اسم کمک مجانی وجود

نداره! همین خود شما؛ با خودتون فکر نکردین کسی که دارین

میارین خونه‌تون، ممکنه یه قاتل زنجیری باشه؟

تک خنده‌ای کرد. قندی توی دهنش گذاشت و بعد از یه هورت، گفت:

- مگه چقدر امکانش هست دوتا قاتل زنجیری با هم توی یه کلبه باشن؟!

کاملاً حس کردم موهای دستم سیخ شد! لرزی رو که از نوک بینیم، تا پایین پام رد شد رو حس کردم و سرمایی از اعماق قلبم، وجودم رو پر کرد.

- چ... چی؟

قهقه‌ای زد و به سمت کتاب‌هاش رفت. توی دلم زهرماری بارش کردم. مگه من هم‌سن توام که باهام شوخی می‌کنی؟ اما خیلی جوون‌تر از سنش برخورد می‌کرد؛ خیلی هم آدم نترسی بود؛ برعکس من که همیشه محافظکارانه عمل می‌کنم.

کتاب قطوری با عنوان شاهنامه رو بیرون کشید و روی میز گذاشت.

- می‌دونی؟ اول که دیدمت، فکر کردم شکارچی هستی؛ آخه توی این منطقه شکار غیرقانونی زیاد شده! جوون‌ها هم اکثراً به خاطر شکار، یا تفریح و دوتا دونه عکس با لایک بالا، بلند میشن میان اینجا؛ اما وقتی دیدم تو ماشینت جز چندتا کتاب دفتر چیزی نداری حدس زدم دانشجو باشی. برای چی اومدی اینجا؟!

استکان خالی چایی رو روی میز گذاشت. وجودم پر شده بود از عطر چای تازه احساس می‌کردم مغزم بهتر کار می‌کنه.

درحالی که به پرواز پشه‌ها دور لامپ نگاه می‌کردم، گفتم:

- درسته؛ برای تکمیل پایان نامه‌ام اومدم. می‌خوام به اباءام یه سری بزنم.

دوباره لبخندی مهمون صورت صافش کرد و بهم نگاه کرد.
از خودم تعجب می‌کنم که انقدر راحت بهش اعتماد کردم.
- برات جات رو میارم. الان دیگه دیر وقته؛ فردا می‌تونی بری روستا!

خواستم اعتراضی بکنم، که عقربه‌های ساعت مربعی و آبی رنگ کنار کمد شوکه‌ام کرد.
- واقعاً ساعت سه شبه؟!

خیلی ریلکس کتاب رو ورق زد.
- تازه متوجه شدی؟

کلافه دستی میون موهای طلاییم کشیدم و سعی کردم باهاشون بانداژها رو مخفی کنم.
- شانس آوردی کمر بند بسته بودی؛ وگرنه کارت به بخیه کشیده می‌شد.

دست‌هام رو روی پهلوم گذاشتم، دردش طاقت فرسا بود.
از جاش بلند شد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:
- میرم برات رختخواب بیارم؛ تو هم زیاد از سرت کار نکش. اگر هم تا چهل و هشت ساعت آینده حالت تهوع یا سرگیجه داشتی، حتماً به من بگو یا برو دکتر!

از جاش بلند شد که سریع مچ دستش رو گرفتم.
متعجب نگاهی به دستم و بعد به صورتم انداخت.
- باید یه سر به ماشین بزنم.

به جا کلیدی طلایی و چوبی کنار در چوبی اشاره کرد و گفت:
- خب، سوئیچت اونجاست. سرت هم زیاد خم نکن!

دستش رو رها کردم که به سمت در حرکت و از اتاق خارج شد.
لنگان- لنگان به سمت جا سوئیچی حرکت کردم و دستم رو دراز
کردم و سویچ نقره‌ایم رو برداشتم که نگاهم توی آینه‌ی کوچولوی
کنارش افتاد. برعکس تفکرم، بانداژ هام خیلی هم بد نشده بود؛ فقط
یه کمی قرمزی خون به سفیدیشون چیره شده؛ اما چشم‌هام به قول
رابتین پرچم ایران شده؛ یه تیکه سفید، یه تیکه سبز، یه تیکه قرمز!
سوئیچ رو توی دستم تکونش دادم و بیرون ادم.

محوطه‌ی حیاط رو با حصار چوبی از محوطه جنگل جدا کرده
بودن و ماشینم، زیر تک درخت حیاط پارک بود.

باید از این دکتر خیلی تشکر کنم؛ واقعاً کمکم کرده.

البته اولش خیلی آدم مشکوکی بود!

چراغ جلوی ماشین رو چک کردم؛ شیشه‌اش کاملاً خورد شده؛ ولی
خداروشکر نیاز به صاف کاری خاصی نداره.

شانس آوردم!

والا با پراید می‌افتی توی یه چاله، زنده موندنت با خداست!

به کلبه نگاه کردم؛ مثل تمام خونه‌های شمال، سقف شیرونی داشت.

خواستم ماشین رو باز کنم که صداها‌ی نامفهومی گوش‌هام رو تیز

کرد. از پشت شاخه‌های تنیده شده درخت‌ها، سر و صداها‌ی

نامفهومی توی جریان بود! یه جور صدای جیغ با ولوم آروم بود

صدای بال زدن، صدای دویدن...

با صدای زوزه‌ی بلندی، تقریباً سر جام میخکوب شدم.

شاخه‌های درخت‌ها با شدت تکون می‌خورد. توی خیالم علتش رو

باد گذاشتم؛ اما خودم هم می‌دونستم توی تابستون، این نواحی هر

چقدر هم هوا خوب باشه، شدت باد انقدر نمی‌تونه باشه!

ترجیح میدم توجه نکنم. پشتم رو به جنگل کردم و قفل ماشین رو

باز کردم. گوشیم رو که تَرَک بزرگی روی گلسش افتاده بود، از کنار کیلومتر شمار برداشتم و روشنش کردم. حدسم درست بود؛ آنتن نمی‌داد! حتماً کلی نگرانم شدن.

در ماشین رو بستم و به سمت کلبه راه افتادم. باد شدیدی به پشتم وزید. فکر نمی‌کردم توی این فصل بادی با این قدرت در کار باشه. شونه‌ام رو بالا انداختم؛ وضعیت آب و هوا به من چه ربطی داره؟ الان حتماً اباء خیلی نگرانم شده؛ کاش می‌تونستم یه جور بهشون پیام بدم. همین که هوا روشن شد باید حرکت کنم.

یهو سرم از پشت کشید شد و دستی دور دهنم رو گرفت. شروع کردم به تقلا کردن؛ اما زورش بیشتر از این حرف‌ها بود. تنها چیزی که توی ذهنم در جریان بود فکر قاتل سریالی و صحنه‌های اون فیلم ترسناک بود از شدت فشار دستش، نفس کم آورده بودم.

سعی می‌کردم فریاد بکشم؛ اما موفق نمی‌شدم لعنتی! الان باید اشهدم رو بخونم؟

سوزشی توی گلو، باعث شد محکم دست طرف رو گاز بگیرم طوری که طعم گس و شور خون رو توی دهنم حس کردم. طرف ولم کردم و منم مثل یه تیکه گوشت، روی زمین گلی افتادم و تمام هوا رو با ولع بلعیدم.

با سختی به پشتم برگشتم. دید چشم‌هام تار بود. با بی‌جونی، نفس-نفس می‌زدم و فقط فهمیدم قامتی، با یه چادر مشکی، بالا سرم ایستاده! یعنی... طرف... زن... بود؟

چشم‌هام کم-کم روی هم رفتن و پرده سیاهی بود که جلوی اون‌ها رو گرفت.

دونه‌های درشت عرق به خاطر گرما از پیشونیم آویزون بودن.

وسط جنگل؛ صدای خفاش و هوهوی جغد می‌پیچید. زوزه‌ی ضخیم
یه گرگ همه چیز رو ساکت کرد که صدای ناگهانی خروس، باعث
شد از جام بپریم.

لحافم رو کنار زدم. حق داشتم خواب چرت و پرت ببینم؛ دیشب...
دیشب چی شد؟! اون قامت مشکی‌پوش خواب بود یا واقعیت؟ دستش
رو گاز گرفتم؛ هنوز هم طعم گسِ خون زیر زبونم مزه می‌ده.
چی؟ بسه آبتین، دیوونه شدی؟! همیشه صبح‌ها دهنم تلخ مزه است!
به ساعت‌دیواری نگاه کردم؛ هفت صبح بود. سرم رو چرخوندم؛
انگار دکتر توی کلبه نبود. سوزش و تشنگی شدیدی ته گلوم حس
می‌کردم و باعث شد نگاهم به به آشپزخونه کشیده شه.

از جام بلند شدم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم. حس می‌کنم
می‌تونم به راحتی بدوم؛ یه حس عجیب!

از کنار در داشتم رد می‌شدم که اتفاق عجیبی نگهم داشت. چند بار
پلک زدم و عقب‌گرد کردم؛ به تصویر آینه زل زدم. چشم‌هام رو
محکم بستم و دوباره باز کردم. مثل دیوونه‌ها با دهنی باز، چند قدم
عقب رفتم. یا خودِ خدا؛ چرا توی آینه نیستم؟! این کیه و ایستاده؟!
آب دهنم رو قورت دادم و کمی سرم رو سمت آینه، خم کردم. دستی
روی صورتم کشیدم. آینه به جای چهره‌ی من، کمد پشتم رو نشون
می‌داد. این دیگه چه مصیبتی بود؟ نکنه هنوز خوابم؟ یا تأثیرات
ضربه‌ی تصادف دیشبه؟ دو سیلی به صورتم کوبیدم؛ اما کبودیش
توی آینه دیده نمی‌شد.

صدای گفت‌وگوی دونفر از بیرون می‌اومد. دستگیره در رو گرفتم و
گفت‌وگو در جریان بیرون به گوشم رسید. امروز خیلی گوش‌هام
تیزتر شده!

- ترتیب اون پیرمرد رو دادی؟

- آره؛ خوابیده.

دو تا مرد بودن اما درباره چی حرف می‌زدن؟ پیرمرد؟ منظور شون چیه؟

دستگیره رو پایین کشیدم و از کلبه بیرون اومدم. به محض دیدن کسانی که جلوم بودن قالب تهی کردم و چشم‌هام تا سر حد ممکن باز شد.

- یا خدا! شما کی هستین؟

هر دو تا شون چادرهای بلند ضخیمی تنشون کرده بودن که تا نوک دماغشون رو می‌پوشوند و از زیر چادر، فقط چکمه‌های چرمشون پیدا بود. کدوم احمقی توی این فصل چکمه می‌پوشه؟ درسته، احمق‌های روبه‌روم! من رو باش به چی گیر دادم. اصلاً این‌ها تیپشون شبیه آدمیزاد هست؟! با این اوضاع، فکر کنم موقع تصادف یه تیکه از مغزم کلاً جابه‌جا شده؛ و شاید هم نابود شده! اونی که قدش بلندتر بود به کناریش گفت:

- صد بار بهت گفتم شبیه شیاطین تیپ نزن.

نفر دیگه، کمی سرش رو به سمتش مایل کرد و گفت:

- ما مثل هم لباس پوشیدیم.

اخم‌هام جمع شد. احساس کردم تمام بدنم داره می‌سوزه. ناخواسته عقب رفتم که همه چیز عادی شد. دوباره دستم رو بالا گرفتم که به محض برخورد نور خورشید به پوستم، احساس کردم دارم آتیش می‌گیرم! آخی گفتم و سریع دستم رو عقب کشیدم و به پوست سرخ شده‌اش زل زدم.

نکنه دکتر چیز خورم کرده؟! نه بابا اون که بنده‌ی خدا کاری نکرد؛ پس من چرا این جوری شدم؟ شاید هم وقتی که خواب بودم، دیوونه

شدم!

یکی دیگه از اون چادر پوش‌ها، خیلی یواش به دیگری گفت:
- خب حالا با این چی‌کار کنیم؟ چطوری بهش بگیم چه اتفاقی افتاده
رئیس؟

نفر دومی که قد بلندی داشت و احتمال می‌دادم همون رئیس باشه، به
سرعت چادرش رو تا سر شونه‌اش پایین انداخت.
بهش نگاه کردم با اینکه رنگش مثل گچ بود باز هم خداروشکر
طرف آدم بود، بعید نبود از زیر چادر جن و پری هم در می‌اومد.
- ببین پسر جون، تو دیشب افتادی وسط یه جنگ و حالا هم
خون‌آشام شدی!

حرفش برام غیرقابل هضم بود. به هیچ وجه متوجه حرفش نمی‌شدم.
با دهنی باز، خیره‌ی قیافه‌اش بودم. خون‌آشام؟ قصه‌های کودکانه
تعریف می‌کنه الان؟ پلک‌هام رو چند بار باز بسته کردم تا بتونم
حرفش رو تحلیل کنم.

کسی که که کنار رئیس ایستاده بود سرش رو تکون داد و گفت:
- مرزهای اطلاع‌رسانی رو جابه‌جا کردی! خب به لطف الان هنگ
می‌کنه.

توی مغزم و نیمچه اطلاعاتی که از فیلم‌های تخیلی رابترین توی ذهنم
بود کلمه‌ی خون‌آشام رو سرچ کردم. با تصاویری که به خاطر
اومد، از شدت تعجب خنده‌ام گرفته بود.

دوباره به اون دوتا نگاه کردم؛ حتماً گل زدن! مواد عجیبی که توی
دانشگاه خیلی رواج داشت و عقل رو کاملاً از مصرف‌کننده سلب
می‌کرد!

شعله‌های رقصان و فریبنده‌ی آتش، خیلی به گذشته پرتم کرده بود. دو هفته کشید تا قبول کنم چی هستم. سرم رو بالا گرفتم؛ پس هیچ راهی نبود.

از روی میز کمصل بلند شد و رو بهش گفت:
- انگار شانس باهام یار نیست.

کمصل خودنویس شیکی رو توی دست‌های بی‌ریختش گرفت و رو به سینا کرد و گفت:

- از وقتی قاطی انجمن خون شدی، این وضعت شده!
- خفه بابا!

می‌خواستم بگم «سینا، جان جد دراکولایت با این نره غول درست رفتار کن؛ این عصبانی بشه نصفمون می‌کنه!»
نمی‌دونم چرا ساکت موندم؟

سینا با قدم‌های بلند، سمتم اومد و کلاه رو با یه حرکت تا نوک دماغم پایین کشید.

این بار واقعاً دلم می‌خواست تیکه-تیکه‌اش کنم.
دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

- انقدر درمورد کشتن من فکر نکن؛ پیر میشی!

دستش رو پس زدم و از روی مبل بلند شدم.

- یکی طلبت آقای رئیس!

به سمت بیرون هدایت‌م کرد و گفت:

- فعلاً بریم؛ پروسه کشتنم رو توی برج هم می‌تونن انجام بدی.

زیر لب «برو بابا» ای تقدیمش کردم و به سمت در چادر رفتم.

با صدای کمصل، هر دو متوقف شدیم و به سمتش چرخیدیم.

- سینا، واقعاً نمی‌خواهی برگردی؟ رئیس در به در دنبالت می‌گرده؛ مخصوصاً الان که مقامت ازت گرفته شده.

سینا با سر خوشی گوشه‌ی ابروش رو خاروند و گفت:

- بیخیال کمصل، بیخیال! من فعلاً توی تعطیلاتم؛ بذار خوش باشم.

درهای پارچه‌ای چادر رو کنار زده به دستش من رو جلو انداخت.
با عصبانیت گفتم:

- زبون نداری؟

جلو افتاد و دست‌هاش رو بالا گرفت.

- آخ که تو هم چقدر گوش می‌کنی!

با چشم‌هام تیز بینانه چکمه‌های سیاهش رو که حاشیه‌های طلایی داشت دنبال می‌کردم تا دوباره توی این بازار کذایی، گمش نکنم.

- اون چی بود؟

انقدر همه اطرافم بالا بود که خودم هم به زور صدام رو می‌شنیدم.

سینا یکهو گفت:

- چی گفتی؟

اینکه از نیم تنه بالایی کسانی که اطرافم حرکت می‌کردن خبر نداشتم، اعصابم رو حسابی خورد می‌کرد و برخورد کلاه شئل به نوک بینی و مژه‌هام تقریباً تا مرز انفجار من رو پیش می‌برد. احساس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. قدم‌هام رو به چکمه‌هاش نزدیک‌تر کردم و دوباره با صدای بلندتری گفتم:

- میگم اون چی بود؟!

دستم دوباره کشیده شد. فکر کنم بالاخره سینا موفق بشه تا دستم رو

از جاش در بیاره!

جرات نداشتم دوباره سرم رو بالا بیارم؛ دیدن همون کمصل، برام کافی بود. از صداها و تعداد پاهای که از توی دیدم کمتر میشد، می‌تونستم حدس بزنم داریم به یه جای خلوت میریم.

دیگه تقریباً جز چکمه‌های سینا چیزی نمی‌دیدم. سرم رو بالا آوردم و کلاه شنل رو کمی عقب‌تر کشیدم. احساس بهتری داشتم؛ حداقل جلوم رو می‌تونستم راحت ببینم.

توی همون کوچه قبلی بودیم. به سینا نگاه کردم که داشت به سنگفرش‌های زمین نگاه می‌کرد.
- میگم، اون چی بود توی چادر؟

سرش رو بالا آورد و نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به متر کردن زمین ادامه داد.

- کمصل یه دورگه است. پدرش و مپایر اصیل بود و مادرش یه جن از طایفه‌ی بنی قماقم؛ بخاطر قدرتش هم هست که یکی از بزرگترین تاجرهای بازار سیاه شده. البته سر آدم و عالم رو هم کلاه گذاشته و برداشته!

سرم رو تکون دادم و دوباره پرسیدم:

- تو قبلاً تو مافیا بودی؟ یعنی یه خلافکار بودی؟

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و رو به من کرد.

- فضول رو بردن جهنم، گفتن هیزمش تره!

در حالی که داشتم گره‌ی شنل رو باز می‌کردم، لبم رو کج کردم و اداش رو درآوردم.

خودش تمام زندگی من رو بیرون کشیده بود.

سینا نزدیکم اومد و دستش رو جلوم گرفت.

- بیا این رو بگیر!

با کنجکاوی به کف دستش نگاه کردم؛ یه سنگ مثلثی شکل بود که وسط یک دایره توخالی داشت و از زاویه‌ی بالای مثلث، یک بند چرم، آویزون بود.

سنگ فیروزه‌ای رو با دو دلی برداشتم و پرسیدم:
- این دیگه چیه؟

برگشت سمت جایی که ایستاده بود و دوباره متر کردن رو شروع کرد:

- این سنگ یه طلسمه، که از ما خون‌آشام‌ها در برابر نور خورشید محافظت می‌کنه. خیلی وقته می‌خواستم بهت بدمش؛ ولی اول باید می‌فهمیدم چی هستی!

سنگ رو توی جیبم گذاشتم.

حرف‌های کمصل رو دوباره با خودم مرور کردم و گفتم:

- ببین سینا، من یه شایعاتی درباره آب نامقدس شنیدم!

نذاشت ادامه بدم و خودش گفت:

- حتماً شنیدی که اون‌ها قبل از اینکه ما چشمه رو نابود کنیم، یه ذره آب استخراج کردن؛ چرنده!

به میله‌های اون خونه‌ی انگلیسی پشتم تکیه دادم و شنلم رو کاملاً از تنم بیرون کشیدم.

- اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

سینا همین طور که خم می‌شد روی زمین تا تکه سنگی رو برداره، گفت:

- من گزارشاتی از جنبش عجیب گرگینه‌های لعنتی دریافت کرده

بودم. با بقیه بچه‌ها رفتم اون‌جا تا ببینم چه خبره که فهمیدم
گرگینه‌ها دارن چشمه‌ی باستانی رو فعال می‌کنن؛ تقریباً موفق هم
شده بودن. ما هم مجبور شدیم باهاشون وارد جنگ بشیم؛ اما اولین
اقدامی که من و ققنوس انجام دادیم، تخریب کامل چشمه بود.
اون‌ها هنوز موفق نشده بودن جام طلا رو پر از آب نامقدس بکنن.
بقیه‌اش هم که خودت می‌دونی!

دستم رو دور میله‌های سیاه پیچوندم و گفتم:
- بله؛ بعدش هم جناب عالی رو یه گرگینه آلفا گاز گرفت، شما هم
طی زهری که وارد بدنت شده بود کنترلت رو از دست دادی و
چون من خونریزی داشتم، به من حمله کردی. یعنی واقعاً تف تمام
هستی توی این شانس من!

سینا روی زمین نشست و با سنگ اشکالی رو روی سنگفرش‌ها
کشید. خدا کنه کسی من رو با این دیوونه نبینه؛ همین یه ذره آبروم
هم می‌پره!

- بین آبتین، من واقعاً از روی قصد این کار رو نکردم؛ اگر
می‌خواستم قصدی این کار رو بکنم، حداقل یه آدم خوش اخلاق رو
انتخاب می‌کردم.

این یه مورد رو راست می‌گفت؛ خودش بخاطر وجود من توی اون
دادگاه از ریاست برکنار شد.

سرم رو کج کردم و به مسخره بازی‌هاش روی سنگفرش نگاه
کردم. خدایا شفای بدون نوبت براش خواستارم!

- چرا این گرگینه‌ها آب نامقدس رو می‌خواستن؟ مگه چی کار
می‌کنه؟ به من چه ربطی داره؟ خطرناکه؟

دست از جنگولک بازیش برداشت به من نگاه کرد.

- ترمز کن با هم پیش بریم. می‌دونی آب مقدس چیه؟

با زبونم روی دیواره لیم کشیدم و بعد گفتم:

- آره همون آب مقدس مسیحی‌ها!

سینا دوباره مسخره بازیش رو پیش گرفت و همون طور شروع به حرف زدن کرد:

- خوب قبلاً بهت گفتم که خون‌آشام‌ها به صلیب و سیر و آلیاژ نقره، حساسن و می‌تونه بهشون آسیب جدی بزنه. آب مقدس از همشون خطرناک‌تره؛ اما آب نامقدس برعکس این‌ها، می‌تونه باعث قوی شدن ما خون‌آشام‌ها بشه که همین تأثیر رو روی گرگینه‌ها هم می‌ذاره!

با تعجب پرسیدم:

- مگه به چی تبدیل میشن؟

همون‌طور که نشسته بود دستی رو چونه‌اش کشید.

- اگر اشتباه نکنم، خون‌آشام‌ها تبدیل به موریوس میشن و تمام نقطه ضعف‌هاشون از بین میره و گرگینه‌ها هم میشن شیرینه و قدرتشون دوبرابر قبل میشه.

دست‌هام رو از لابه‌لای میله‌ها آزاد کردم و گفتم:

- حالا فهمیدم چرا انقدر نابود کردن چشمه آب نامقدس برات مهم بود. حالا من باید چی‌کار کنم نه انسانم، نه خون‌آشام؟!!

بلند شد و سنگش رو گوشه‌ی دیوار انداخت دست‌هاش رو بهم کوبید و به من نگاه کرد.

- فعلاً به هیچ کس در این مورد چیزی نگو!

بهش اشاره کردم و گفتم:

- میمون بازیت تموم شد؟ بریم برج؛ فکر کنم یه جلسه داشتی!

خنده‌ای کرد و سرش رو تکون داد.

- نباید بذارم بیشتر از این با رابین بگردی!

شنل رو توی دستم جابه‌جا کردم. نمی‌دونم چرا این خون‌آشام‌ها علاقه داشتن تیپ‌های چرت بزnen!

سینا، مثل چنار، وایستاده بود و داشت به سنگفرش‌ها نگاه می‌کرد و زیر لبش چیزی رو زمزمه‌وار می‌گفت.

فکر کنم کاملاً از دست رفته! با فاصله کنارش ایستادم دست‌هام رو به کمرم زدم.

- سینا شنیدی چی گفتم؟ با اون عمه‌ی دراکولات جلسه داری؛ دیر بکنی از هر دو تامون خورشت خون‌آشام درست می‌کنه!

ناگهان نور آبی رنگی توی صورتم خورد. به زیر پام نگاه کردم از تمام اشکالی هندسی عجیبی که سینا روی زمین کشیده بود، نور آبی رنگی تولید می‌شد.

پام رو کمی تکون دادم و با تعجب گفتم:

- این دیگه چیه؟

سینا خونسرد و با نیش‌خند بهم خیره شد؛ فکر کنم برام یه خوابی دیده.

- بهت توصیه می‌کنم چشم‌هات رو ببندی!

احساس کردم شدت نورها بیشتر میشه.

- چی چی رو چشم‌هام رو ببندم؟! چه خبره؟!!

تا بخوام از محوطه خطوط بیرون بیام، احساس کردم که زیر پام خالی شده و بعد باد شدیدی توی صورتم وزید و همه جا برام روشن

شد. انقدر شدت باد و نور زیاد بود که احساس کردم الانه که چشم‌هام از حلقه در بیاد! به زور چشم‌هام رو بستم و بعد احساس کردم روی محکم زمین افتادم.

با ترس چشم‌هام رو یواش باز کردم وسط سالن برج روی فرش قرمز ولو شده بودم و سینا با نیش‌خند شیطانی بالای سرم ایستاده بود.

با همون چشم‌های که می‌سوخت و با صدای بلند که نزدیک به جیغ بود، گفتم:

- مگه تو زبون نداری یه خبر بکنی؟ هان؟!!

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- تلافی اون فحش‌های که تو دلت بهم دادی بود.

بگو چرا مثل خری که بهش تیتاپ بدن خوشحال بود؟

برای اینکه سینا رو ضایع کنم، دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم.

نگاهی به دست خشک شده‌اش انداخت و آروم خندید دستش رو جمع کرد.

با عصبانیت شنلم رو از روی مرم‌های طلایی زمین برداشتم.

- که تو فقط خاطره‌ها رو می‌تونی بخونی؟! الان حق ندارم بزنت؟

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با اون نیش‌های دائم الوقت بازش، در حالی که روی یه پاش تکیه داده بود، گفت:

- یه دونه بزنی، دوتا می‌خوری!

شنل رو مثل کت با دستم، از شونه‌ام آویزون کردم و با پوزخند گفتم:

- نگران نباش؛ یه جوری می‌زنم که نتونی برای تلافی کردن بلند

بشی!

سینا در حالی که به درهای بزرگ چوبی تالار اصلی خیره شده بود، ادای من رو در آورد و خندید. گونه‌هایش رو چنگ انداخت و با تمسخر گفت:

- وایی؛ چقدر ترسناک!

چپ چپ نگاهش کردم و تصمیم گرفتم محلش نذارم. سرم رو بالا گرفتم و به لوستر بزرگ طلایی که با بلورهای بزرگی اذین بندی شده بود، نگاه کردم. از وقتی که اومدم، احساس می‌کنم می‌خواد بیفته و روی سرم متلاشی بشه. دیوارهای سالن پر از تابلوهای نقاشی بودن که یه سری دراکولای اصیل و بی‌ریخت پیر رو به نمایش می‌گذاشتن. من بودم، به جای اون‌ها عکس گل و درخت می‌گذاشتم تا حداقل مهمون‌هام با اون قیافه‌های درب و داغون، زهره ترک نشن!

با صدای سینا، چشم از تابلوها و اطراف گرفتم و نگاهش کردم. - هی، اون‌هایی که داری براشون پشت سر هم تو مغزت نسخه می‌پیچی، اجداد منن!

دست آزادم رو توی جیبم کردم و ترجیح دادم بحث رو عوض کنم. - حالا اون چی بود باهانش اومدیم اینجا؟!!

طبق عادتش، دستش رو بالا آورد و با گوشه‌ی ابروش بازی کرد و در حالی که داشت به سمت پلکان سمت راست سالن می‌رفت، گفت: - جادو!

جلوش رو گرفتم و با ولوم صدای بلند گفتم: - جادو؟ تو... تو جادو بلدی؟ واقعاً اینجا جادوگر هم داریم؟ می‌تونم

ببینمشون؟

با بهت بهم نگاه کرد، چند بار پلک زد و جدی گفت:

- دور جادو و جادوگری رو یه خط گنده قرمز بکش؛ یه ذره از اون ذوق و شوق رو هم خرج خون آشام بودنت بکن!

و بعد پسم زد و به راهش ادامه داد. دستش رو گرفتم و کشیدم؛ مثل بچه‌هایی که آویزون مامانشون میشن تا براشون بستنی بخره. با مردمک‌های درشت شده گفتم:

- به منم یاد میدی؟ لطفاً!

به اطراف نگاه کرد و بی‌روح گفت:

- اصلاً فکرش هم نکن! جادو انقدر هم ساده نیست. بعضی از اون‌ها تأثیر بدی روی فرد می‌ذاره.

سرم رو پایین انداختم و به کفش‌های ساده‌ام نگاه کردم. پس به همین خاطر بود سینا یه ذره خل و چل می‌زنه! یه ذره؟ نه دو ذره! یهو صدای دادش بلند شد:

- آبتین چرا من رو همیشه توی اون مغز فندقیت ترور شخصیتی می‌کنی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- می‌خواستی فکر من رو نخونی!

برگشت و با ابروهای گره خورده بهم نگاه کرد.

- هزار بار بهت گفتم من فقط خاطره‌ها رو می‌خونم. الان هم پا تیز کن؛ نمی‌خوام جلسه از دستم بپره!

خودم رو از پشت بهش رسوندم و به در سنجی ورودی نگاه کردم. اون در هیچ وقت باز نمی‌شد؛ فقط کافی بود جلوی در رمز رو

زمزمه کنی تا یهو روی فرش قرمز سالن که به تالار اصلی منتهی می‌شد، فرود بیای! دو طرف سالن اصلی هم پلکان‌های مارپیچی بود که توسط دروازه‌های طاق داری پنهون می‌شد.

به محض اینکه از دروازه گذشتیم، سینا روی هوا معلق شد و به سمت بالا پرواز کرد.

آه لعنتی؛ من هنوز نمی‌تونستم پرواز کنم! برای خالی نبودن عریضه دست‌هام رو تکون دادم ولی بیشتر شبیه به مرغ پر کنده شده بودم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم. قدم‌هام رو محکم روی پله‌های سنگی می‌کوبیدم و تند-تند جلو می‌رفتم. شاید کلاً نیم دقیقه هم نشد که به بالاترین طبقه‌ی اون برج بلند رسیدم.

به سینا که جلوی دروازه ایستاده بود و پاش رو روی زمین می‌کوبید، نگاه کردم. می‌دونم الان یه دعوای حسابی انتظارم رو می‌کشه. دستی پشت سرم کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

- آخه بچه، کی می‌خوای پرواز کنی؟!

نگاهم رو الکی به دیوار سنگی دوختم و گفتم:

- وقتی می‌تونم کل راه رو بدوم، چرا باید پرواز کنم؟

دستش رو انداخت و گوشم رو محکم کشید.

- آخه بچه جون اگر یه گرگینه بهت حمله کنه باز می‌خوای بدوی؟!

بدبختی هم اینه که درست درمون هم نمی‌دوی که دلم خوش باشه.

به دستش چسبیدم و داد زدم:

- آخ گوشم؛ ول کن سینا! همین که شمشیر بازی رو یاد گرفتم بسمه.

ول کن! من که نمی‌خوام توی جنگ شرکت کنم! آخ، آخ!

بالاخره رضایت داد و گوشم رو ول کرد. دستم رو روی گوشم که داغ کرده بود گذاشتم. تقریباً به این کارهاش و حرص خوردن‌هاش

عادت کرده بودم. برای همه بچه‌ها اینجوری جوش می‌زد؛ منم شروع کردم به غر - غر کردن.

- مامانم این همه سر من غر نمی‌زد!

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و از روی تأسف سری تکون داد.
- آبتین انقدر محتاط نباش؛ یه ذره ریسک کن! اینطوری یک سال هم نمی‌تونی این جا زنده بمونی.

بعد همین‌طور که به سمت دروازه سالن می‌رفت زیر لب زمزمه کرد:

- من نمی‌دونم چه اشتباهی توی زندگیم مرتکب شدم که این شده عذاب جون من!

خنده‌ای کردم و پشت سرش وارد سالن خوابگاه شدم.

شنل رو از جالباسی کنار دروازه آویزون کردم و سرم رو توی خوابگاه چرخوندم. سباستین و مائیکل، داشتن توی تلوزیون پی اس بازی می‌کردن. مائیکل تازه امروز از مأموریت ماوراء برگشته بود؛ انجلا و لیلی هم داشت توی آشپزخونه روی میز چایی می‌خوردن و گونه‌هاشون برای قند برجسته شده بود.

سینا بلند سلام دادم و سر همه به طرف ما برگشت. میکائیل، به تکیه‌گاه مبل آویزون شد و موهای فر فریش رو کنار زد.

- میگم آبتین دیروز من خونه نبودم برای خودت هم فاتحه خوندی؟
خنده‌ای کردم و گفتم:

- می‌خواستم خرمای خودم هم بخورم؛ این رئیس جنابعالی‌تون نداشت.

سینا روی مبل‌های آبی روبه‌روی تلوزیون نشست و خطاب به من گفت:

- نكنه مى‌خواستى شب اول قبرم كنار خودت بمونى؟

صدای خنده دخترها توى آشپزخونه بلند شد. به تابلوى جیغ بالای تلوزیون نگاه کردم و بلند گفتم:

- هه هه و زهر!

سینا یهو برگشت سمتم.

- هی آبتین، ادب کلام رو رعایت کن!

بعد با چشم به سباستین که سنش کمتر از هجده سال بود اشاره کرد. پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و صندلى قرمز میز آشپزخونه رو کشیدم.

لیلى به استكان طلاييش اشاره‌ای کرد و گفت:

- برات چایی بریزم؟

به کیک شکلاتی که با مهارت توى ظرف چیده شده بود نگاهی کردم و گفتم:

- آره اگه میشه!

انجلا چاییش رو توى پیش دستیش گذاشت و پرسید:

- رفتین بازار سیاه؟ درباره‌ی حالت‌های انسانیت چی گفت؟

لیلى چایی رو با پیش دستیش جلوم گذاشت و موهای نارنجیش رو که هم رنگ رومیزی بود، پشت گوش‌هاش هدایت کرد و دست به کمر جلوى من ایستاد.

- راست میگه؛ چی شد بالاخره؟

چایی رو برداشتم بعد از هورت طولانی که دلیل اصلیش خرید وقت برای جور کردن یه جواب درست و حسابی بود، گفتم:

- هیچی!

ابتکارم توی جواب دادن و پیچوندن آدم‌ها افتضاح بود. از اون چشم‌های بی‌روحش، مشخصه که حرفم رو باور نکرده. اصلاً مگه همه مثل منن که انقدر راحت باور کنن؟! انجلا با جدیت بهم خیره شده و گفت:
- یعنی چی هیچی؟

مثل همیشه یه تیپ سیاه زده بود که با آرایش سیاه و موهای دم اسبیش، واقعاً آدم رو می‌ترسوند. به شخصه بیشتر از سینا ازش حساب می‌برم!

آب دهنم رو قورت دادم و تا خواستم چیزی بگم صدای کشیده شدن صندلی و حضور سینا نجاتم داد.

- هیچی؛ گفت که عادیه و توی بعضی از خون‌آشام‌ها، خون آدم دیرتر از بین میره.

طره‌ای از موهای سیاهش رو توی دستش پیچوند با مشکوکی به هر دو تامون خیره شد؛ سینا رو به لیلی کرد و گفت:
- انگاری این آبجیت قرار ما رو بکشه!

انجلا یهو جیغش در اومد:

- تو باز تو ذهن من دخالت کردی؟!!

سینا بی‌توجه به جیغ- جیغ‌های انجلا، تیکه کیک شکلاتی رو توی بشقابی قرار داد و جلوی من گذاشت.
بهش اشاره کردم.

- خودت نمی‌خوری؟

سینا، به همراه لیلی خندید. لیلی لباس دامن‌دار گل گلش رو تکون داد.

- آبتین، سینا نمی‌تونه چیزی بخوره.

ابرو هام رو انداختم بالا و درهای قرمز و سیاه کابینت‌ها رو از نظر گذروندم.

- چرا؟

انجلا دست‌های پر از حلقه‌اش رو پشت سرش گذاشت و صندلیش رو مثل گهواره تگون داد.

- ببین من و تو و تمام بچه‌های خوابگاه، قبلاً آدم بودیم و معده انسانی رو داریم؛ پس اگر تشنه‌ی خون نباشیم خیلی راحت می‌تونیم غذا بخوریم؛ اما سینا...

لیلی درحالی که داشت فنجون طلایش رو توی سینک می‌شست، ادامه‌ی حرف انجلا رو گرفت:

- از اول یه اصیل‌زاده بوده و معده‌اش فقط برای خون ساخته شده. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و اروم زمزمه کردم:
- چه بد؛ نمی‌دونستم!

انجلا صندلیش رو روی زمین کوبید و درحالی که با گل‌های گلدون میز دایره‌ای بازی می‌کرد گفت:

- تقصیر خودته؛ تا همین دو ماه پیش سینا رو می‌دیدي مثل آژیر، جیغ می‌کشیدی! نمی‌داشتی کسی حرف بزنه!

دست‌هام رو توی هم جمع کردم و به صندلی تکیه دادم.

- خیلی دلم می‌خواست خودت رو، زمان پروژهای تبدیلی که تبدیل شده بودی ببینم.

محکم روی میز کوبید و چشم غره‌ای به من رفت.

سینا سرش رو پایین انداخت و اروم گفت:

- باز این دوتا به هم رسیدن.

لیلی درحالی که دستش رو با حوله صورتی مخصوصش خشک می‌کرد گفت:

- تنها جایی که با هم توافق دارن، در مورد ققنوسه!

هر دومون بلند آه کشیدیم و با عصبانیت به لیلی خیره شدیم.
گفتم:

- اسم اون پرند وحشی رو نیار!

انجلا سرش رو به دو طرف تگون داد.

- مردک بی‌شعور!

سینا در حالی که سرش رو روی دستش گذاشته بود و هر دوی ما رو نگاه می‌کرد، گفت:

- چرا شما از اون بیچاره بدتون میاد؟

اخم‌هام رو در هم کشیدم و ادای سینا رو در آوردم:

- هه، بیچاره!

عادی ادامه دادم:

- مرزهای بیچارگی جابه‌جا شد!

انجلا تو چشم‌های سینا خیره شد و گفت:

- ببین سینا، بهت هشدار میدم؛ این مردک جنش شیشه خورده داره!

سینا از روی میز بلند شد و گفت:

- انقدر پشت سرش حرف نزنید؛ خیلی هم خوب داره کارها رو انجام میده!

لیلی دستش رو پشت کمرش زد و با طلبکاری گفت:
- باشه؛ ما هم نمی‌دونیم تو بهش کمک می‌کنی!

سینا پشت من کوبید.

- بیا بریم آبتین؛ دیگه دارید خیلی حرف می‌زنید.

تند- تند کیک رو توی دهنم گذاشتم و درحالی که لپ‌هام به خاطر
کیک باد کرده بود، بلند شدم و پشت سرش رفتم.
با فریاد سباستین و مائیکل هم من و هم سینا وحشت‌زده بالا پریدیم.
اینکه مائیکل فریاد می‌کشید برام یه چیز تازه بود؛ اون همیشه
ساکت!

سینا با ترس و اخم گفت:
- چی شد یهو؟

سباستین دستش رو توی موهای آبیش کشید و دست‌هاش رو به هم
کوبید و بالا پایین پرید.
- من بردم؛ من بردم.

نگاهم با همون لپ‌های باد کرده، به مائیکل افتاد که هنوز با دسته
بازی درگیر بود. به یه بچه چهارده ساله باخته؛ حتماً خیلی کفریه!
سینا گفت:

- بچه آروم؛ مگه خون سنجاب خوردی؟

از روی مبل پایین پرید و جلوی ما اومد و گفت:
- نه نخوردم؛ ولی قرار خون بستنی بخورم!

خنده‌ای کردم؛ می‌دونم این وروجک چرا اینجوری می‌کنه.
کیک توی دهنم رو قورت دادم و رو به سباستین گفتم:
- سباستین، باز شرط بستنی؟

مستانه سرش رو تگون داد، خندید و روی لپ‌هاش فرو رفت.
سینا به سمتش رفت کلاه هودیش رو روی سرش کشید؛ بندهای
دورش رو محکم جمع کرد و همین طوری که می‌چرخوندش گفت:
- دیگه نبینم شرط ببندی ها!

بعد سرش رو به سمت مائیکل که داشت به سباستین می‌خندید،
چرخوند.

- تو که بزرگتری از این کارها نکن؛ بچه یاد می‌گیره!

مائیکل آروم سرش رو تگون داد و باشه‌ای زیر لبش گفت.
سباستین که هنوز داشت تلو-تلو می‌خورد، روی زمین سنگی که
تیکه-تیکه فرش بود، افتاد و با کلاهش درگیر شد.
سینا نگاهی به من کرد.
- بریم.

سرم رو تگون داد و به سمت دروازه حرکت کردیم.

با اینکه صندلی‌های میز هنوز نیمه پر بودن، جو سالن فوق‌العاده
سنگین بود. این طور که از بقیه شنیده بودم، جنگ جهانی دوم
آخرین موضوعی بوده که انجمن کل ماوراء برایش چنین جلسه‌ای
ترتیب داده و حدس اینکه اتفاقات خوشایندی قرار نیست بیوفته، زیاد
هم سخت نیست.

اولین بار بود که اینجا رو می‌دیدم.

سالن نیمه روشنی که تنها زینتش میز قهوه‌ای و بلند جلسه بود. سالن
خوف و سنگینی عجیبی داشت. از پچ-پچ‌های اطراف، متوجه شده
بودم علت این تاریکی وجود شخص سیاهی که هیچ وقت به این
جور جلسات اهمیت نمی‌داده و شاید وجود اون، باعث این همه ول و

بلا شده؛ اما در این میون تنها کسی هیچ اهمیتی به مهمی جلسه نمی‌داد، سینا بود.

انگار ماهی یه بار توی چنین جلسه‌های شرکت می‌کنه و همه چیز براش عادیه!

البته دلیل اصلی حضور ما اینجا، به این خاطر بود که هنوز جامعه ماوراء، ققنوس رو به عنوان رئیس فعلی تهران به رسمیت نشناخته بود و من بدشانس، باید قیافه عبوس ققنوس با اون بینی عقابی که مثل برج زهرمار وسط صورتش نقش بسته بود رو، تحمل می‌کردم. مثل بقیه کارگزارها، دورتر از میز، ایستاده بودم و توی دلم تمام جد و اباها آدم‌های ماوراء رو به فحش می‌کشیدم؛ چون معلوم نبود جلسه چقدر طول می‌کشه و قرار چقدر مثل مجسمه یه لنگه پا، وایستم.

با ابروهای بالا پریده پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟!

با اینکه مطمئن بودم مشکلی نیست؛ اما با اون اخم‌های غلیظشون، یه لحظه به خودم شک کردم.

مردی که سن بالاتری داشت و حاشیه‌های لباس سلطنتی فاخرش، طلادوزی شده بود؛ با صدای بم و عصبی گفت:

- یک انسان اجازه ورود به اینجا رو نداره!

بدون تکون دادن حتی یه عضله در صورتم نگاهش کردم. درسته حالت انسانی دارم؛ ولی این گوش‌های درازم داره داد می‌زنه که انسان نیستم!

دستی روی سرشونه‌هام قرار گرفت و بعد صدای سینا آروم به گوشم رسید:

- خب آبتین، وقتی گوش‌هات رو زیر موهاش قایم کنی، معلومه که

فکر می‌کنن آدم هستی؛ حتی اگر اون شخص، پرنس رویال معروف باشه!

گاهی با خودم فکر می‌کنم که چرا سینا از خوندن افکار بقیه دیوونه نمیشه؟ اینکه همه چیز رو بدونی سخته! بعضی از چیزها مخصوصاً پنهان می‌مونن؛ چون ما توانایی درکش رو نداریم. اما اون با علاقه گوش میده.

اون مرد چشم‌هاش رو با اکراه از من گرفت؛ انگار به شیء نجس نگاه می‌کنه!

- آلبرت، هنوز هم طعنه‌زن بدی هستی!

چی شد؟ آلبرت! آلبرت کیه؟

از زیر دست‌هاش که روی سرشونه‌هام قرار گرفته بود، بیرون اومدم و با تعجب بهش نگاه کردم. انگار منتظر یه جواب قانع‌کننده بودم؛ اما سینا کوچک‌ترین توجهی بهم نکرد و در بی‌خیالی کامل، دست‌هاش رو پشتش جمع کرد.

- خب پرنس عزیز، وقتی تو با این پیشینه کهن فرق یه خون‌آشام و انسان رو نتونی تشخیص بدی، پس از من خرده‌نگیر که تشخیص ندم مردی یا زن!

با این حرفش، تازه نگاهم به اون‌ها جلب شد. با اون موهای بلند بلوند، واقعاً تشخیص زن یا مرد بودنشون سخت بود؛ مخصوصاً کسی که کنارش بود و انگار داشت نقش یه مجسمه با لباس‌های سبز به شکل برگ رو بازی می‌کرد!

پرنس، دندون قروچه‌ای کرد و نفسش رو با فشار بیرون داد.

- شاهزاده‌ی گستاخ! آبروی اشراف زادگان رو بردی!

به صورت سینا خیره شدم و منتظر واکنشی از ناراحتیش بودم؛ اما

اون فقط لبخند زد و در حالی که من رو همراه خودش می‌کشید، بلند- بلند گفت:

- درضمن فکر نمی‌کنی آلبرت سال‌هاست که مرده؟ در شأن یه اشراف‌زاده نیست که دیگری رو با لقب یه مرده صدا کنه!

با اینکه از اون‌ها دور شده بودیم، باز شنیدن صدای پوزخند تمسخرآمیزش زیادم سخت نبود.

همون جور که پشت سینا می‌رفتم، شروع به مرور اتفاقاتی که به سرعت افتاده بود کردم و ناگهان حجم سؤالاتم، سکوت رو شکست:

- سینا؟ این یارو کی بود؟ آلبرت کیه؟ شاهزاده قضیه‌اش چیه؟ راستی...

سینا حرفم رو قطع کرد و کلکسیون بی‌نقص سؤالاتم نیمه کاره موند:

- آبتین، اگر کسی رو دیدی که شبیه این پرنس رویال بود، زیاد باهانش دهن به دهن نشو!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و ابروم رو بالا انداختم. سعی کردم به صورت عادی عرض اون سالن بزرگ رو کنار سینا طی کنم.

- چرا؟

جدی گفت:

- این‌ها الف هستن؛ بهشون می‌گن الف آلمانی و متأسفانه اصلاً با خون‌آشام‌ها حال نمی‌کنن.

بعد به سمت برگشت و شیطننت‌وار بهم چشمکی زد و ادامه داد:

- خب این دیگه به بی‌سلیقگی خودشون مربوطه؛ نه به ما.

به کفش‌های چرم و زمین سالن خیره شدم و روی بینیم رو خاروندم.

- خب شاهزاده کیه؟ آلبرت چی؟

لب‌های رنگ پریده‌اش رو فرو برد و جواب داد:

- شاهزاده که خودمم؛ مثلاً خیر سرم اشراف‌زاده‌ام! آلبرت هم...

فضول رو بردن جهنم گفتن هیزمش تره!

پوفی کردم و با اوقات تنگی گفتم:

- حالا کجا داریم می‌ریم؟ اینکه دیگه فضولی نیست!

یکی از شش دروازه چوبی که در راستای عرض سالن قرار داشتن رو باز کرد و به داخل هلم داد.

- داریم می‌ریم پیش ققنوس. انگار جواب پیکی که برای دعوت به همکاری برای گرگینه‌ها فرستاده بودیم، رسیده.

جمله‌ی دومش، عذاب رفتن پیش ققنوس رو کاملاً از یادم برد و وارد شدم. با بهت گفتم:

- چی؟ به این زودی!

هومی کرد و سرش رو تکون داد.

هوای دم گرفته‌ی اتاق با بوی پارافین سوخته ترکیب شده بود و مثل صاحب اتاق، روی اعصابم بود!

پاهام رو آروم روی پارکت‌های چوبی اتاق می‌کوبیدم و در حالی که به صندلی میز مشاوره کوچیکش تکیه کرده بودم، کلکسیون عجیب و غریب کتاب‌های کتابخونه‌اش رو نگاه می‌کردم.

موضوعات کتاب‌ها، حول و هوش استخراج انرژی بود. تمام کارهای این مرد مشکوک بود؛ از کت بنفش مخملیش تا پیراهن و

شلوار سبز کهنه‌اش؛ با اون کلاه بلند مردونه انگلیسی آبی! بیشتر به دلک‌های سیرک شبیه بود تا یه رئیس! حق می‌دادم که قبیله‌های ماوراء اون رو به رسمیت نشناسن.

سینا دستی روی گیلان طلایش کشید، اون رو روی میز قرار داد و به صلیب نقره‌ای که روی میز دور پارچه‌ای پیچیده شده بود، خیره شد و گفت:

-پس جوابشون منفی بوده؟

اخم کردم و در حالی که به صلیب اشاره می‌کردم گفتم:

-از کجا معلومه که جوابشون منفی بوده؟ اون خفاش که نامه‌ای همراهش نبود.

ققنوس در حالی که پشت میز تحریرش نشسته و برگه‌های سفیدی رو می‌خوند و روی هم می‌گذاشت، پوفی کشید. میزش هم مثل دورتا دور اتاقش پر از کاغذهای سفید خط خورده بود. سینا آروم دم گوشم گفت:

-اون‌ها می‌دونستن ما خون‌آشامیم و برای ما صلیب فرستادن. این یه روش باستانی برای جواب منفی به یه خون‌آشامه. ققنوس همون طوری که سرش توی کاغذها بود گفت:

-این یه جور توهین محسوب میشه. مثل اینکه برات سیر بفرسته. نچی کرده و لب‌هام رو جمع کردم. برای توجیه دست‌هام رو حین توضیح دادن تکیه می‌دادم:

-چرا باید مخالفت کنن؟ شاید به خاطر ماست! اگر یکی دیگه از اعضای ماوراء این رو بخواد شاید...

حرفم با حرکت بی‌ادبانه ققنوس قطع شد. برگه‌هاش رو محکم روی میزش کوبید.

-جاسوس‌های ما وجود آب نامقدس رو توی حکومتشون تأیید

کردن.

سینا با اخم و ناباوری گفت:

-چرت نگو! من و تو خودمون چشمه رو نابود کردیم؛ غیرممکنه
آب نامقدس رو داشته باشن! مطمئنم هیچ گرگینه‌ای آب نامقدس رو
نداره!

ققنوس، از پشت میزش بیرون اومد و در حالی که خم شده بود و
ورقه‌های توی دستش رو جلوی سینا می‌داشت، گفت:

-سینا من نمی‌تونم روی احتمالات تو حساب کنم! این اسناد نشون
میده اون آلفا، دیروز دور و بر یه کلیسا می‌گشتن.

به گردنبند شیشه‌ای و بلوری شکلش که جای عطر بود نگاه کردم.
برای گردنبند بودن زیادی سنگین بود.

سینا ابروش رو بالا انداخت و رو به ققنوس گفت:

-این دلیل برای کاری که می‌خوای بکنی، کافی نیست! اینکه اون
اونجا بوده دلیل همیشه دنبال آب مقدس باشه تا با آب نامقدس
خودمون ترکیب کنه.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و گفتم:

-دیروز یکشنبه بود. شما که نمی‌دونید اون فرد مذهبيه یا نه!
ققنوس تند- تند گفت:

-دقیقاً و ما هم نمی‌دونیم اون چی تو سرشه؛ پس باید جلوگیری
کنیم.

گوشه‌ی لبم رو بالا آوردم و به اعتراض گفتم:

-سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن!

ققنوس روی میز کوبید.

-آبتین، این سر خیلی وقته رفته بالای دار و ما خبر نداریم. تو
اصلاً تو عمرت یه شیرینه دیدی؟!

پوفی کشیدم. دقیقاً نمی‌دونم ققنوس چی توی سرشه؛ ولی حدس می‌زنم...

سینا چشم‌هاش رو نیمه باز کرد و گفت:

-من که هم یه موربیوس دیدم هم یه شیرینه؛ مثل تو توی هول و بلا نیفتادم. تو که آدم پیشگیری نبودی؟

ققنوس خودش رو روی صندلی کنار سینا پرت کرد.

-درسته؛ ولی من مثل تو ترسو نیستم!

ابروهای سینا با این حرفش بالا پرید و بعد بلند زد زیر خنده. ققنوس برعکس سینا، خیلی تندخو و عصبی بود و اخم‌هاش یه میلی‌متر هم باز نمی‌شدن.

سینا بعد از قطع کردن خندش به حرف اومد:

-بهتره بگی مثل من باهوش نیستی. اون ارتشی که می‌خوای باهاش به قرارگاه گرگینه‌ها حمله کنی توسط من آموزش دیده؛ پس بهترین نوع خودش! اما حتی یه گله شیر هم فرمانده‌شون یه گوسفند باشه، محکومن به شکست!

ققنوس دندون روی هم سایید و گفت:

-من نمی‌تونم بذارم اون‌ها یه شیرینه بسازن؛ حالا تو هرچی می‌خوای بگو!

سینا دست‌هاش رو توی هم جمع کرد و بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-ما باید اول جلوی خطر موربیوس رو بگیریم! درسته ما با گرگینه‌ها دشمنیم؛ اما در شرایط یکسان با هم فرقی نداریم.

ققنوس روی میز کوبید و بلندتر از قبل داد زد:

-یه نفر هم باید جلوی اون‌ها رو بگیره!

وسط بحثشون پریدم و گفتم:

-درسته؛ اما نه با جنگ. جنگ عواقب بدی داره!
ققنوس همچنان عصبانی بود؛ مشت دیگه‌ای به میزش کوبید و فریاد زد:

-از به وجود او مدن یه شیرینه که بدتر نیست.
لعنتی به زبون نفهمیش فرستادم و گفتم:
-خوب چرا همیشه باید بجنگید؟ لال که نیستن نتونید باهاشون وارد مذاکره بشید.

ققنوس سرش رو از روی تمسخر تگون داد. سینا با ملایمت گفت:
-اولین و دومین قانون خون‌آشام‌های زیر پرچم ماوراء که تقریباً شامل همه‌شون میشه رو یادت میاد؟
-البته! اولیش این بود که خون انسان نخوریم و دومیش این بود که انسانی رو به خون‌آشام تبدیل نکنیم.
ققنوس دست‌هاش رو پشتش قفل کرد و درحالی که روی صندلی تاب میخورد گفت:

-که رئیس بزرگ خون‌آشام‌ها، هر دو رو زیر پا گذاشته!
سینا با خونسردی همیشگی‌اش، خفه‌شوای نثارش کرد و ادامه داد:
-خب سومین و آخرین قانونِ مراوده ممنوعه؛ هر گونه ارتباط با گرگینه‌ها و انسان‌ها، ممنوع!
با درک حرفش، رو به ققنوس کردم و با عصبانیت گفتم:
-اما کار ققنوس شرط بستن روی هیچ و پوچ؛ حتی اگر مراوده، ممنوعه باشه!

ققنوس دست‌هاش رو توی هم جمع کرد.
-حتی یه درصد هم یه درصده! خود تو نیاز به اون آب داری.
خواستم حرفی بزنم که با حرفش، صدام توی گلو خفه شد.
راست می‌گفت؛ اگر اون آب اونجا باشه، من می‌تونستم دوباره انسان

بشم. اصلاً درک اینکه انسان بودن چه جوری بود، تقریباً از یادم رفته! به سینا نگاه کردم.

سینا پوفی کشید و رو به ققنوس گفت:

-ققنوس عواقبش رو قبول می‌کنی؟

ققنوس سرش رو خودخواهانه تکون داد.

شاید اولین دلیلی که من و آنجلا ازش بدمون می‌اومد این بود که چیزی که ما در حسرتش بودیم رو اون راحت فدا کرده بود. اون خودش خواسته بود که یه خون‌آشام باشه؛ و من اصلاً این رو نخواستہ بودم!

هر چقدر هم که فکر می‌کنم بیشتر می‌فهمم که سینا مقصر نبوده و من واقعاً بعد از اینکه قبول کردم چی شدم، اذیتش کردم و هر بلایی که بلد بودم، سرش درآوردم.

سینا در اصل به خاطر زهر گاز اون گرگینه آفا، دچار توهم شده بود.

سینا گفت:

-بیا بریم آبتین.

از اینکه بهم دستور می‌داد، بیزار بودم؛ ولی اینجا چاره‌ای نداشتم. از پشت میز بلند شدم و رو به ققنوس گفتم:

-فکر نکنم دلت بخواد توی پرونده کاریت یه شکست جا بدی.

پوزخندی زد تا خواست چیزی بگه به سمت خروجی اتاقش رفتم. دست‌هام رو مشت کردم و روی لبم گذاشتم.

درحالی که به دیوار راهرو جلوی اتاقش تکیه داده بودم شروع به جنگیدن با افکار کوچیک و بزرگم کردم.

اگر با ققنوس برم و اون آب رو پیدا کنم، می‌تونم انسان بشم و دوباره خانواده‌ام رو ببینم. واقعاً دلم برایشون تنگ شده بود! انسان

بودن چه جوری بود؟

اگر هم که آبی نباشه، ضرری نکردم.

می‌تونم پشت ارتش جلو برم. وایسا ببینم؛ اصلاً می‌تونیم اون آدم‌های
گرگ‌نما رو شکست بدیم یا نه؟!

-معلومه که می‌تونیم؛ درباره‌ی ما چی فکر کردی؟!

به مهمون ناخوانده افکارم نگاه کردم؛ چهره‌اش برای اولین بار توی
این مدتی که می‌دیدمش، مضطرب و ناراحت بود. با تعجب پرسیدم:

-به خاطر جنگ مضطرب هستی؟!

دست‌هاش رو پشتش قفل کرد.

-نه؛ فقط از حماقت خودم ناراحتم.

بهت زده گفتم:

-هان؟!

از جلوم رد شد به دنبالش توی راهروی سنگی کشیده شدم.

-ولش کن؛ واقعاً می‌خوای با ققنوس توی جنگ شرکت کنی؟!

دستم رو توی جیب شلوارم بردم و آروم گفتم:

-راستیتش این تنها شانس منه! شاید بتونم... یعنی...

-دوباره انسان بشی؟

دستی پشت گردنم کشیدم و سرم رو به تأیید حرفش تکون دادم.

جدی و آروم گفتم:

-آبتین اگر می‌خوای انسان باشی، من جلوت رو نمی‌گیرم؛ خیلی هم

خوشحالم؛ اما یادت باشه هیچ مرده‌ای دوباره زنده نشده!

کنار پنجره‌ای که با پرده پوشیده شده بود ایستاد و پرده مخملی قرمز
رو کنار زد.

به هوای بارونی و گرفته بیرون نگاه کردم.

زمزمه کرد:

-چند وقت بارون می‌باره؟

نفس عمیقی کشیدم تا عطر بارون و خاک نم خورده رو حس کنم؛
حصار پنجره‌ها خیلی قوی بود.

-موقعی که از بازار سیاه در او مدیم شروع به باریدن کرده و تا به
الان هم بی‌وقفه باریده.

-بیا برگردیم برج؛ باید آماده بشی! نیمه شب حمله می‌کنن.
-نیمه شب؟

در امتداد راهرو شروع به حرکت کردیم.

-در هر ماه گرگینه‌ها دو بار به شکار میرن. توی هر شکار هفتاد
درصد اقامتگاهشون رو تخلیه می‌کنن. بهترین موقع برای حمله، اون
دو شب و تا حمله بعدیشون پونزده روز فاصله است.
دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-این همه عجله فکر نکنم درست باشه!

-مطمئن باش که درست نیست!

دستم رو پشت گردنم گذاشتم و گفتم:

-حالا چی کار کنیم؟

برگشت سمتم، که منتظر نگاهش کردم.

-باید لباس جنگ بپوشی! پرواز هم که بلد نیستی؛ پس چه بخوای

چه نخوای پشت ارتش نگهت می‌دارن؛ اینطوری بهتر هم هست!

خوب شد بهت شمشیر بازی رو یاد دادم!

پوفی کشیدم باید حتماً یه خلسه آروم داشته باشم واقعاً به خواب نیاز
داشتم.

-اینکه نیمه انسانم خوبه یا بد؟

بهم نگاه کرد و طبق عادت بدش، موهام رو بهم ریخت؛ انگار داره

با یه بچه دوازده ساله حرف میزنه!

-بستگی به دیدت داره.

نگاه عصبیم از چشم‌های آبیش روی موهای سفیدش لغزید و پرسیدم:

-چرا بعد تبدیلیم رنگ موها و چشم‌هام عوض شد؟

دستش رو روی چونه‌اش گذاشت و جواب داد:

-خب برای بعضی‌ها اینجوریه! روی تو و آنجلا خیلی اثر کرد؛

ولی لیلی تکونم نخورد و سباستین که کلاً موهایش عجیب و قریب شد!

یاد موهای آبی و صورت بامزه‌ی سباستین افتادم و لبخندی زدم.

- تو چی؟ از اول انقدر بی‌ریخت بودی؟

خندید و گفت:

-بی‌ریخت خودتی! منم یه زمانی، موهام سیاه بود.

سوتی میون خنده کشیدم و گفتم:

-نه بابا! چی شد اینجوری شد؟

دستی توی موهایش کشید و به سقف چوبی راهرو نگاه کرد.

-خب بعضی از اشراف‌زاده‌های خون‌آشام، از همون بچگی خون‌آشام نیستن.

اخم‌هام رو از گنگی حرفش جمع کردم.

-یعنی چی؟

با زبانش روی دندان‌های نیش سفیدش کوبید.

-بچه‌های خون‌آشام‌های اصیل تا پنج سالگی، مثل انسان‌های عادی

زندگی می‌کنن و بعد پنجمین تولدشون، دندان نیش درمیارن. اگر

بچه‌ای باشه که بعد پنج سالگی هنوز حالت‌های آدمیش رو داشته

باشه، یعنی نفرین شده است!

با ناراحتی گفتم:

-اوه چقدر بد.

-هوم! می‌دونی، هنوز به جاهای بدش نرسیدیم. این بچه‌ها اکثریت دچار پیری زودرس میشن و موهاشون مثل آدم‌های پیر سفید میشه و گاهی اوضاع بدتر هم میشه! اون‌ها تا آخر عمر مثل یه آدم عادی پیر زندگی می‌کنن؛ اما اگر بمیرن، یا تبدیل به یه هیولا، یا خون‌آشام میشن؛ به عبارت دیگه دوباره متولد میشن.

چشم‌هام رو به زمین سنگی دوختم و حرارت مشعل روی دیوار رو مشتاقانه پذیرفتم.

-پس اگر اشتباه نکنم مردن برای اون‌ها یه جور ریسکه! خندید و گفت:

-می‌دونی اون‌ها، یا اصلاً بهتر بگم، خودم، محکوم هستم به ابدیت! -حالا واقعاً نفرین شدی؟ آخه کی تو رو نفرین می‌کنه؟ به چه دردی می‌خوری؟

خنده‌اش بلندتر شد. کاملاً به این حقیقت رسیده بودم که هر چقدر تلاش کنی اون رو عصبی کنی، اون بیخیال‌تر میشه.

-منتظر تلافی باش! این نفرینم به خاطر این که، مادرم زمانی که من رو باردار بوده یک انسان بوده و بعد خون‌آشام شده! نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-همون قانون سوم!

بسته‌ی آدامسم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

-فکر می‌کردم اصیل باشی. قلابی!

بعد بسته رو جلوی سینا گرفتم.

-خون اصالت، از پدر می‌رسه نابغه!

بعد به آدامسم اشاره کرد و ادامه داد:

-مغزش چیه؟

با حرفش به نوشته روی آدامس خیره شدم و گفتم:
-خون خرگوش.

با حرفم، یه دونه از ورقه‌های آلومینیومی آدامس خوش بو رو بیرون کشید و گفت:

-خون خرگوش خیلی خوش طعمه.

-من قرمه سبزی رو ترجیح میدم.

درحالی که با روکش براق آدامس بازی می‌کرد، گفت:

-کوفتت بشه؛ می‌گن خیلی خوش مزه است.

لحنش شبیه بچه‌هایی بود که عروسکشون رو ازشون گرفتی، باعث شد بلند بخندم.

-بیا بریم تا لباس‌های جنگت رو بهت بدم؛ آماده باشی بهتره.

با ترش‌رویی گفتم:

-من خوابم میاد؛ مجبور بودم چند ساعت ققنوس و آدم‌های عجیب و غریبی رو تحمل کنم!

درحالی که داشت با گوشه‌ی ابروش ور می‌رفت، گفت:

-هوم، بهت حق میدم؛ این جلسه خیلی طولانی و سنگین بود.

کلمه‌ی سنگین، اون چیز عجیب و خوفناک توی جلسه رو به ذهنم آورد.

-سینا، اون شنل پوش سیاه که توی جلسه بود، چه موجودی بود؟

درحالی که قلنج انگشت‌هاش رو می‌شکوند گفت:

-کدوم؟

چشمم رو توی کاسه چرخوندم؛ می‌خواست جوابم رو نده. هربار که

می‌خواد بیپچونه، یا می‌گه فضول رو بردن جهنم، یا سؤال رو با

سؤال جواب میده!

-همونی که باهاش درمورد اجنه حرف زدی. می‌دونی چقدر جلوی

خودم رو گرفتم سوره‌ای چیزی نخونم تا جلسه بهم نخوره؟!
با حالت جدی گفت:

-تو کل قرآن رو هم بخونی برای سیاهی اون جوابگو نیست. فقط
خدا و فرشته‌هاش می‌تونن جلوی یکی از اون‌ها رو بگیرن.
حیرت‌زده پرسیدم:

-اون چی بود سینا؟

با چشم‌های یخ زده‌اش بهم نگاه کرد. کم پیش می‌اومد چشم‌هاش
انقدر کم رنگ باشن.

-شاید مسخره باشه؛ ولی اون یه دیو بود؛ یه دیو از پیروان اهریمن!
چشم‌هام از بس گشاد شده بود نزدیک بود از جاش در بیان.

-آه، ریمن؟ همون شیطان؟! مگه اون‌ها هم جزو ماورا هستن؟!
بالاخره اون راهروی طویل تموم شده بود و انگار یه قفل بزرگ هم
به افکار من خورده بود.
سینا به بیرون هدایت کرد و گفت:

-هرچیزی که بین مردم حرفش باشه؛ اما خودش نباشه عضو ماورا
محسوب میشه. اهریمن هم بر خلاف کارهاش به اجرا و به بازی
گرفتن قوانین فانی‌ها، خیلی علاقه داره، بالاخره توی دنیای ماورا
هم میشه کسی رو گول زد.
نفس عمیقی کشید.

-هر جایی که نفسی از روی اراده کشیده میشه شخصی برای گول
زدن پیدا میشه.

دیگه ضد ضربه شده بودم تا همین چهار ماه پیش اگر از اجنه یا دیو
برام حرف می‌زدی بلد می‌زدم زیر خنده؛ اما الان...

چه انتظاری دارم وقتی خودم یه خون‌آشام؟!
چقدر نیاز به یه جلسه دارم!

-برو بابا! تو خودت رو قیمه- قیمه هم بکنی من اون کارد میوه خوری رو با خودم اینور اونور نمی‌برم!

سینا نفسی از سر کلافگی کشید و اون کارد میوه خوری رو با بند چرمیش روی میز اتاقش گذاشت. از وقتی که این کارد میوه‌خوری زشت و قرمز رو جلوم گذاشته، گلو درد گرفته‌ام از بس که داد زدم و جیغ کشیدم که من این کارد رو با خودم حمل نمی‌کنم!

سینا هم نامردی نمی‌کرد و با خونسردی‌اش من رو بدتر عصبانی و سرخ می‌کرد!

البته من هم حسابی با داد و فریادهام، سرش رو به درد آورده بودم. -این کارد میوه خوری نیست؛ این شمشیره؛ برای بار صدم می‌گم، شمشیر! و اگه نباشه اون کسی که قیمه- قیمه میشه، تویی!

روی مبل راحتی قرمز گوشه اتاقش نشستم و پاهام رو روی هم انداختم.

-بابا قرار نیست بپریم وسط، چی بود اسمش؟ آهان، شمشیر رو بکشم گرگینه‌ها رو نصف کنم که! من فقط میرم تماشا کنم. روی میز خودش نشست بهم نگاه کرد. با حرکت تندی گوشه‌ی ابروش رو مالوند و بعد، با فوت کردن نفسش، دست‌هایش رو ضربدری بغل زد و گفت:

-ببخشید که اون‌ها نمیان تا رخ زیبای شما رو نگاه کنن! برای خودت می‌گم یه ذره استرس بد چیزی نیست!

پوفی بلند بالایی کشیدم و گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم. به عکس بامزه سباستین که روی بک گراند گوشیم بود، لبخندی زدم. وروجک بک گراند‌های گوشی همه رو تصاحب کرده بود! همون موقع در اتاق کوبیده شد و بدون فاصله یا گرفتن اجازه، باز

شد.

با دیدن چهره اخم‌آلود اون شخص، زیر لبم گفتم:
-چه حلال‌زاده!

سباستین درحالی که زیر لبش داشت به انگلیسی غر- غر می‌کرد، با دیدن سینا، کانالش رو به فارسی تغییر داد:
-اینجا چه خبر سینا آخه؟

سینا ابروهایش رو بالا انداخت و به غر- غرهاش خندید.

-چی شده سب؟ غر- غرهاش گوش فلک رو کر کرده!

سباستین با ترش رویی، به سمت میز تحریر آبی رنگ سینا رفت و از کنارش ظرف بلوری شکلات رو برداشت.

-این قضیه جنگ چیه؟ تا از برج کناری پیام اینجا، سه بار کارت شناسایی نشون دادم! توی برج‌ها هم که فقط سرباز ولو شده!

بعد، شکلاتی رو از حصار کاغذ قهوه‌ایش آزاد کرد و توی یک حرکت، شکلات کاکائویش رو توی دهنش انداخت.

نیم رخش رو سمت برگردوند و درحالی که یکی از لب‌هایش به خاطر شکلات باد کرده بود با همون دهن پرش گفت:

-این چرا این ریختی شده؟

سینا انگار منتظر همچین حرفی بود؛ چون بلند زد زیر خنده و گفت:

-می‌بینی؟ بی‌ریخت بود، تو لباس‌های ارتش، بی‌ریخت‌تر هم شد!

زیر لبم تمام اجداد زنده و مرده دراکولایش رو یه دور زیارت کردم، بعد رو به سباستین کردم و گفتم:

-می‌ریم کنار ققنوس باشیم تا یه وقت دست گلی آب نده!

سباستین شونه‌اش رو بالا انداخت و خودش رو روی مبل روبه‌روی من پرت کرد و درحالی که هنوز ظرف شکلات دستش بود، شکلات دیگه‌ای روی توی دهنش جا کرد.

سینا از روی میزش بلند شد و شمشیر رو برداشت و آروم گفت:

-با این اوضاع فکر کنم یه جنگل رو آبیاری کنه!

سباستین با دهن پر و صدای بامزه‌اش، گفت:

-ققنوسم جوگیر شده بابا؛ من که گفتم این جنبه ریاست نداره؛ بیا!

سینا به من نگاه کرد.

-آبتین این شمشیر نیازت میشه و باید برش داری!

سرم رو توی گوشیم بردم و با کله شقی گفتم:

-بایدی وجود نداره؛ من اون شمشیر رو برنمی‌دارم؛ واقعاً مسخره

است. ما تو قرن بیست و یک هستیم اسلحه‌ها دیگه گرم شدن!

در اتاق بی‌محابا باز شد و مایکل با سرخوشی توی اتاق پرید.

سینا سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

-هزار بار نگفتم در بزن؟

مایکل آهانی گفت و تپه‌ای به در چوبی زد. بعد دستش رو توی

هودی نارجیش برد و لبخند زد و کنار سباستین نشست.

سینا شمشیر رو روی پام پرت کرد.

-بدون این هیچ جایی نمیری؛ آقا انتظار دارن براشون کلت سفارش

بدم!

پوف بلندی کشیدم، به اون کارد میوه خوری که برعکس انتظارم

خیلی هم سبک بود، نگاه کردم؛ دسته‌ای قهوه‌ای و غلافی که

هم‌رنگ اون داشت.

سینا چراغ مطالعه سبزش رو خاموش کرد و پرده‌های مخملی و

قرمز اتاقش رو کشید.

مایکل که حرکات سینا رو دنبال می‌کرد گفت:

-واقعاً داری میری جنگ؟ با اون ققنوس احمق؟!

ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

-میرم فقط حواسم بهش باشه!

ساکت شد و به جلوش نگاه کرد.

اکثر اوقات ساکت و مهربون بود و لبخند از روی لب‌هاش کنار نمی‌رفت. چیز عجیبی در اون وجود داشت، بارها دیده بودم جک و جونورها با نوازشش نمی‌مردن؛ بلکه جون تازه می‌گرفتند؛ اما اگر من یا هر خون‌آشام دیگه‌ای به یه گیاه دست بزنیم، درجا خشک میشه!

شاید به خاطر اینکه گل و گیاه خیلی دوست داره! سینا ظرف شکلات رو از بغل سباستین بیرون کشید.

-بچه مرض قند می‌گیری؛ به خودت رحم کن!

سباستین دست‌هاش رو توی بغلش جمع کرد و کاغذهای شکلات رو که روی پاهاش جمع بود با نفس تندش هم‌رو پخش زمین کرد.
-خون‌آشام‌ها مرض قند نمی‌گیرن!

سینا ابروش رو بالا انداخت و ظرف شکلات رو روی میزش گذاشت و با پاهاش روی سرامیک سفید کوبید.

-وقتی قند گرفتی، زد به چشم‌هات، کور شدی، بهت میگم! برام خیلی جالبه که چطوری سباستین از شش سالگی تا به الان کنار سینا زنده مونده!

فکر می‌کردم خون‌آشام‌ها دیگه رشد نمی‌کنن؛ ولی انگار اشتباه می‌کردم!

صدای نازک لیلی که از توی آشپزخونه بلند شد:

-سب جان، بیا کمک کن میز شام رو بچینیم. شما آقایون هم کم-کم قدم رنجه کنید برای شام!

سباستین پوفی کشید و خودش رو به تکیه‌گاه مبل کوبید.

-ای بابا مگه اردوگاه کار اجباریه؟! من اصلاً چیزی نشنیدم.

لیلی دوباره داد زد:

-شنیدم چی گفتی. سباستین جان، همین الان بیا اینجا!
سینا سری تکون داد و بهش اشاره کرد.

-برو، برو تا اژدهای مو قرمز رو بیدار نکردی!
یهو صدای جیغ لیلی بلند شد:

-سینا من کر نیستم؛ می‌شنوم چی میگید!
بیچاره شوهر لیلی!

بخاطر اینکه سینا رو اذیت کنم گفتم:
-شانس آوردی آنجلا نبود؛ وگرنه حتماً دوتا استخون شکسته رو
باید ترمیم می‌کردی!

یهو صدایش از پشتم بلند شد که از شکه وجودش لرزی از بدنم
گذشت.

-کسی درباره من حرفی زد؟

پوفی کردم و چرخیدم به آنجلا که به چارچوب در تکیه داده بود
خیره شدم. بالاخره مادر فولادزره هم اومد! مثل همیشه یه تیپ سیاه
زده بود و زیر چشم‌هاش سیاه بود!

اصلاً خطرناکه این دختر!

آنجلا با چشم غره به من گفت:

-سینا تلفن کارت داره!

ابروم رو بالا انداختم و با دست به سینا اشاره کردم.

-سینا اون طرفه ها!

دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و با حالت ترسناکی گفت:

-می‌خوام صاف- صاف زل بزنم تو تخم چشم‌هات؛ مشکلیه؟
با بی‌حوصلگی گفتم:

-این همه حرف می‌زنی، واقعاً فکت درد نمی‌گیره؟
یهو به سمت حمله ور شد؛ اما میون راه سینا مانعش شد و از اتاق بیرون کشیدتش. درحالی که هنوز کاملاً از اتاق خارج نشده بود، رو به من گفت:

-تو هم تنت می‌خاره ها!
با تشر دوباره لیلی، سباستین به سمت در دوید.
شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:
-دیه‌اش رو می‌گیرم!
مایکل خندید و بعد آروم گفت:
-چرا همیشه بوی غم و دلتنگی میدی؟ کسی رو داری که براش دلتنگی؟

از سؤالش ناگهانی‌اش شوکه شدم.
با تعجب به چشم‌های سبز درشتش زل زدم و آروم گفتم:
-تو هم ذهن آدم‌ها رو می‌خونی؟
به جلوی پاهاش زل زد و آروم گفت:
- نه؛ من فقط حس بویاییم خیلی قویه!
به خط فکش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:
-خب چه ربطی داره؟

دست‌هاش رو از تو جیب هودیش بیرون کشید و درهم قلاب کرد.
-احساسات هم بو دارن؛ مثلاً شادی، بوی سیب میده و تو همیشه بوی دریا میدی! من بوهای فرا بشری رو متوجه میشم.
شمشیرم رو توی دستم گرفتم؛ اصلاً نمی‌خواستم الان از غلاف بکشمش بیرون!

-فکر نکنم حس خوبی باشه؛ اینکه همه‌ی بوها رو خیلی دقیق‌تر از ما بفهمی!

بلند شد و به سمت تابلوهای روی دیوار کناریم رفت.

-همه‌ی قدرت‌ها بدی هم دارن؛ مثلاً لیلی بعضی از صداها خیلی اذیتش می‌کنن؛ طوری که همیشه تو گوشش چوب پنبه است و اگر اون‌ها رو در بیاره، از گوشش خون میاد.

سرم رو به تأیید حرفش تکون دادم.

-سینا هم از چیزهایی مطلع میشه که شاید ندونه، خیلی براش بهتر! حالا واقعاً ذهن‌خوانی نمی‌کنه!

با دست‌های قفل شده‌اش بازی کرد نگاهم رو به لوستر دادم و پوست لبم رو با دندون هام کندم.

-معلوم که خاطره‌ها رو می‌خونه افکار ما بعد از هفت دهم ثانیه وارد خاطرات کوتاه مدت ما میشه و اون اینجوری از هرکاری که قبلاً کردی خبر داره!

پشت سر هم پلک زدم و با بهت گفتم: پس اون از همه چیز خبردار میشه فقط کافی اون فرد رو ببینه!

بی‌توجه به حرفم با خنده برگشت سمتم و گفت:

-آنجا هم کلی فنجون شکست تا عادت کرد قدرتش رو کنترل کنه و چیزی رو به سرعت نشکونه!

با یادآوری آخرین فنجونی که به خاطر جر و بحثمون شکسته بود، زیر خنده زدم؛ البته بعدش درد خورد شدن فکم بر اثر همون فنجون، لبخند رو از روی لب‌هام پاک کرده.

به توانش گفتم:

-سب هم که گاهی به خاطر قدرت بینایش دچار دوبینی میشه. بی‌هوا گفت:

-تو نیروی اصلیت چیه؟

شمشیر رو به روی مبل انتقال دادم و دستم رو پشت سرم بند کردم.

-خب، هیپنوتیزم هم خوبه؛ ولی اصلیه نیست.

مایکل به سمت در رفت و گفت:

-فکر کنم حالا- حالاها برای مشخص شدن نیروی اصلیت باید صبر کنی!

برای همراهیش بلند شدم و گفتم:

-هوم؛ شاید من اصلاً نیروی ای نداشته باشم!

دلم می‌خواست یه دیوار پیدا کنم و سرم رو انقدر بهش بکوبم که هم دیوار و هم سر خودم بترکه!

چرا من پرواز رو یاد نگرفتم؟

خدایا، چه گناهی کردم که این شد عاقبتم؟ خون آدم هم نخوردم فقط بوش اذیت می‌کرد؛ همین!

-گوش می‌کنی پسر جان؟

محکم توی صورتم کوبیدم و به سمت پیرمرد و راجی که یکی از فرماندگان سپاه بود، برگشتم.

-بله گوشم با شماست.

این چه عذابی بود؟ چون نمی‌تونستم پرواز کنم و چون قرارگاه اون گربه‌های بزرگ رو بلد نبودم، باید با این پیرمرد می‌اومدم.

با صدای گرفته و نازکش، شروع به پیاده‌روی مغزم کرد:

-آره، اون موقع‌ها که جوون بودم و می‌تونستم پرواز کنم، خوردن خون آدم‌ها آزاد بود.

با پرشی از روی پشت بوم خونه‌ای، باهاش پریدم. باورم نمیشه که تا به اینجا سه بار مجبور شدم دنبال دندان‌های نیش مصنوعیش بگردم!

-چی داشتم می‌گفتم؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و از بین دندون‌های قفل شده‌ام نفس
صداداری کشیدم. تازه قصه عروسیش با کنتس ماریان تموم شده بود
و سرم در مرز انفجار بود! به شغل سیاه و بنفشش خیره شدم.
-داشتید می‌گفتید که اون موقعی که خون انسان‌ها خوردنش مانعی
نداشت...-

-آهان! اون موقع‌ها دورانی برای خودم داشتم. آدم‌ها و شکارچی‌ها
از دستم کلافه شده بودن.

با خودم فکر کردم همین شماها باعث شدید که چهره‌ی ما بین مردم
بد جلوه داشته باشه!

لبم رو به دندون گرفتم و پوست خشک شده‌ی روش رو کندم. یعنی
کی می‌رسیم؟ خدایا یکی بیاد این رو از برق بکشه بیرون!
دکمه‌ی خاموش و روشن نداره؟

-آره، همین ده سال پیش بود رفتم دکتر، گفتن ایدز داری! از بس
این آدم‌ها کوفت و زهرماری می‌خورن این ویروس میروس‌ها میره
تو بدنشون؛ وگرنه کنت داریانه دراکولا رو کسی نمی‌تونه زمین
بزنه!

با شنیدن کلمه‌ی ایدز از زبون اون پیرمرد خمیده و گوژپشت، کمی
ازش فاصله گرفتم. خدا رحم کنه! سینا این رو از کدوم تابوتی
بیرون کشیده آخه؟!!

توی باغی فرود اومدیم و چشم‌های بهت زده‌ام، شاهد دیدن سیل
عظیمی از خون‌آشام‌های سرباز بود.

قرارگاه توی حومه‌های شهر شهریار توی یکی از باغ‌هاش بود، و
بالاخره بعد از چند ساعت، تونستیم اونجا رو پیدا کنیم.

به سرعت از اون رادیو وراج کهنه، دور شدم. حدود صد نفر توی
باغ ولو بودن و زیر درخت‌های میوه با هم حرف می‌زدن از مرد

جوونی که داشت با بقیه بگو و بخند می‌کرد، پرسیدم:

-ببخشید، میشه بپرسم چه اتفاقی افتاد؟ مثل اینکه من دیر رسیدم!
مرد که بهش می‌خورد پاسدار باشه سرش رو از طرف صحبتش برداشت و سرخوشانه گفت:

-ما قرارگاه رو تصاحب کردیم و سه تا از کاروان‌های شکارشون رو گرفتیم.

اخمی کردم.

-شما اینجا کمین کردید؟ مگه چند تا کاروان مونده؟!

مرد دستی به کمرش زد.

-دو کاروان دیگه مونده؛ اما رئیسشون با کاروان آخر رفته؛ اون

رو بگیریم برمی‌گردیم به سازمان!

اخم‌هام تیره‌تر شد. رئیسشون باهاشون باشه، کارمون سخت میشه؛
چون از سینا شنیدم گرگینه باتجربه و قویه. سینا کم پیش میاد از
کسی تعریف کنه!

-ببخشید آقا، درمورد آب نامقدس چیزی می‌دونید؟

دستش رو روی غلاف شمشیر گذاشت.

-باید بری پیش فرمانده ققنوس؛ خبری به ما نرسیده.

و بعد به حفره‌ای که توی زمین بود، اشاره کرد.

سری تکون دادم. از سینا شنیده بودم گرگینه‌ها زیاد تجملاتی نیستن؛
ولی این‌ها دیگه خیلی خاکی هستن!

خون‌شام‌ها خیلی مجلل‌تر هستن؛ به همین خاطر که وارد سازمان

ماوراء شدن عاشق برگه بازی و حکم‌های سلطنتی!

خوشحالم که حداقل گرگینه نشدم!

اصلاً دوست نداشتم وارد اون حفره بشم؛ ولی مجبور بودم.

پا تیز کردم و به سرعت دویدم و به سمت حفره رفتم و خودم رو

پایین کشیدم، تا به یه محوطه باز رسیدم.

دیوار پر از مشعل‌های آتش بود و توی فضای غار ماندی بودم؛ اون هم از نوع غارهای آهکی! این رو از قندیل‌های سنگیش می‌تونستم بفهمم.

با اینکه سقف غار خیلی بلند بود؛ ولی باز هم وجود مشعل‌ها نشون از این بود که یا سیستم تهویه دارن، یا چند خروجی هوا وجود داره! که مطمئناً گزینه دوم درسته؛ پس احتمال ورود یواشکی گرگینه‌ها زیاده!

به وسایل پخش شده کف زمین که نشون از درگیری بود نگاه کردم؛ اما از بس تنوع وسایلات زیاد بود نتونستم تشخیص بدم که اینجا مربوط به چیه؟ اصلاً سالنه یا اتاق؟!

سری تکون دادم. وقت نداشتم؛ پس در امتداد اونجا دویدم و بعد از گذروندن دیوار آهکی بزرگی از نیروی ضد جاذبه استفاده کردم و ازش بالا رفتم که ناگهان صدای بد قلق ققنوس توی گوشم پیچید. ناخودآگاه پشت دیوارها پنهان شدم. داشت دستوراتی می‌داد. نیم‌خیز شدم و از بالا نگاهی انداختم. خداروشکر مشعل‌ها از جایگاه من پایین‌تر بودن و زیاد توی دید نبودم. دزدکی به حرف‌هاش گوش دادم.

-آب مقدس رو بیار!

نمی‌دونم تالار بود یا سالن؛ اما گودی عجیبی داشت. به سمت پایین خم شدم و شروع کردم به دید زدن. دوتا ظرف آب که تقریباً با فاصله کنار هم قرار داشتن. یکشون از مرمر سفید بود و دیگری از مرمر سیاه. سربازها اون ظرف سفید پر از آب رو که روی بلندی به قطر خودش قرار داشت، نزدیک ظرف سیاه کرد و حالا بین اون‌ها هیچ فاصله‌ای نبود.

ققنوس داشت چه غلطی می‌کرد؟

آشکال عجیبی از جنگ خیر و شر روی دیوارها، کما بیش خودنمایی می‌کرد و وسط جایگاه، ظرف‌های دایره‌ای نیمه سفید و سیاه قرار داشت.

لبم رو بین دندون‌هام گرفتم و کمی بیشتر خم شدم تا دید بهتری پیدا کنم و دست‌هام رو روی زمین سنگی غار گذاشتم.

این همه نقض توی یه سالن و یا شاید هم یه تالار برای چی بود؟! یهو تعادلم رو از دست دادم و در شرف پرت شدن بودم که دست‌هایی دور دهنم پیچید و لباسم رو گرفت بالا کشید.

با چشم‌های وحشت‌زده به پشتم نگاه کردم که با دیدن سینا، نفس آسوده‌ای کشیدم؛ اما آسودگی من زیاد دوام نیاورد!

دهنم رو محکم گرفته بود و از اونجایی که می‌دونستم داره الان تو افکارم ولگردی می‌کنه، پس این رو توی ذهنم مطرح کردم: -اینجا چیکار می‌کنی؟

دست آزادش رو به معنای سکوت روی صورتش گذاشت و آروم زمزمه کرد:

-بعداً برات تعریف می‌کنم؛ درضمن، ولگرد هم خودتی!
-اون پسره کجاست؟

به ققنوس نگاه کردم که طرف صحبتش مشاورش بود.
اون پسر که موهای فرفری قرمزی داشت گاهی زبونش گیر می‌کرد و به شدت دست پا چلفتی بود.

-جاسوس‌های م... ما، اون ر... رو جلوی ح... ح... حفره دیدن.
ققنوس دستی به گردنبند مزخرفش کشید و گفت:

-خوبه اون آبتین فضول، بالاخره میاد اینجا!
چشم‌های با شنید اسم خودم، گشاد شد. این چی می‌گفت؟ شیطونه

میگه برم پایین مهره‌های گردنش رو خورد کنم! معلوم نیست داره
چه غلطی می‌کنه!

سینا: فضول بودنت رو خوب اومد!

جلوی دهنم همچنان گرفته شده بود و از اینکه نمی‌تونستم جوابش رو
بدم، عصبیم می‌کرد.

سربازی با سرعت به سمت ققنوس دوید و شنل سیاهش که مثل شنل
من بود روی زمین دو رنگ کشیده شد.

-سرورم رئیس گرگینه‌ها رو گرفتیم!

ققنوس خنده بلندی کرد که توی دلم زهرماری بارش کردم. احمق
خجالت نمی‌کشه مثل پیرزن‌های عجوزه می‌خنده!

با شوق و ذوق گفت:

-باید اون گرگ پیر رو ببینم!

سینا پشت گوشم چیشی کرد و یهو مثل کش کشیده شدم. سینا به
سرعت باور نکردی می‌دوید و من رو هم همراه خودش می‌کشید. با
این فشاری که روم بود فکر کنم دستم از جاش در بیاد.

یهو ایستاد و چون من بی‌خبر بودم، با سر رفتم توی زمین سنگی
غار! با غر- غر سر جام نشستم و دستی روی بینی دردناکم کشیدم.

انگار خیلی خوش تراش بود، به لطف سینا، هی بدتر می‌شد!

به اطرافم نگاه کردم؛ باز هم دیوارهای آهکی غار اینجا خیلی شبیه
هم بود. واقعاً گم نمی‌شدن؟

پوفی کشیدم خیلی هم ساده و حوصله سر بر بود.

نه تلوزیونی، نه کولری، نه یخچالی! به دور از هر تکنولوژی!

سینا به دیوار تکیه کرده بود و دستش رو روی چونه‌اش گذاشته بود.

-وایسا ببینم؛ آقا اینجا بودن و من بدبخت یه ساعت با اون دراکولای

اوراقی اومدم؟

سینا پوفی کشید و گفت:

-من به ققنوس مشکوک شدم!

چشمم رو توی کاسه چرخوندم.

-زحمت کشیدی اون رو که خود ما هم بودیم!

سرش رو به سمت چپ و راست تگون داد.

-آب نامقدس دست اون!

اخمی کردم؛ انگار قضیه واقعاً جدی بود.

-چرا این رو میگی؟ مگه چی دیدی؟ خاطراتش رو خوندی؟

سینا به سمت دیوار غار رفت و روی اون دستی کشید؛ انگار توی دیوار دنبال چیزی بود.

-خب، من همیشه میگم مطمئنم آب نامقدس دست گرگینه‌ها نیست؛ اما مطمئن نبودم اون دست خون‌آشام‌ها نباشه! اون بعد از حمله ما به گرگینه‌ها توی تابستون، علاقه عجیبی به موضوع استخراج انرژی توی عنوان کتاب‌های انتخابیش پیدا کرد!

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-و بعد؟

سرش رو روی دیوار غار گذاشت و ادامه داد:

-همون جا فهمیدم آب نامقدس دستشه خاطراتش هم که خوندم

مطمئن شدم؛ اما باید منتظر حرکات بعدیش می‌شدم! حدس می‌زدم بیاد سراغ گرگینه‌ها.

از جام بلند شدم.

-برای چی؟ مگه گرگینه‌ها چه سودی براش داشتن؟

سرش رو از روی دیوار غار برداشت به سمت دیوار سمت چپ رفت.

-اون‌ها به درد هر چی نخورن، بالاخره روش استخراج انرژی از

آب نامقدس و مقدس رو که بلد هستن و وسایلش هم دارن؛ یه لقمه آماده برای ققنوس!

ابروها از حیرت بالا پرید و «او» ای کشیدم. پس این همه مدت آب نامقدس بیخ گوشش بوده!

سری از روی تأسف تکون دادم و گفتم:

-مار تو آستینت پرورش دادی!

دوباره سرش رو روی دیوار گذاشت و گفت:

-این از مار گذشته، خودِ سوسماره! اون شبی که فهمیدم می‌خواد حمله کنه کاملاً متوجه شدم که به گرگینه‌ها پیامی نداده!

با یادآوری صلیبی که برای من بخاطر نیمه انسانیم هیچ خطری نداشت گفتم:

-چه طور انقدر مطمئنی؟

نچی کرد و دوباره به سمت یه دیوار دیگه رفت؛ معلوم نبود توی دیوارها داشت دنبال زیر بغل مار می‌گشت یا یه موجود زنده!

-امروز به کل بارون بارید و یک ساعت هوا باز شده. توی هوای بارونی یک خفاش نمی‌تونه پرواز کنه؛ اون باید یه جغد رو

می‌فرستاد!

با طلبکاری گفتم:

-اون وقت مرض داشتی ما رو تا اینجا کشوندی؟ از اول می‌گفتی دیگه!

اومد سمتم و محکم توی سرم کوبیدم و به سمت دیوار پشتم رفت.

-عقل کل، سازمان از اول از همه چیز خبر داشت! بالاخره باید با یه نقشه‌ای گرگ‌ها رو وارد ماوراء می‌کردیم یا نه؟

ادای خودش رو درآوردم.

-خوب دانای کل، یه وقت زد ققنوس آب نامقدس رو با آب مقدس

ترکیب کرد و چه می‌دونم، همون مور... آهان موریوس شد؛ اون موقع می‌خواید چه خاکی تو سرتون کنید؟ برگشت سمت و گفت:

-آهان، اینجاش به تو مربوطه! جناب عالی چون انسانی، می‌تونی به آب مقدس دست بزنی و چون خون‌آشامی می‌تونی به آب نامقدس هم دست بزنی؛ پس تو هم جزو نقشه ققنوس برای قاطی کردن آبی! با حرفش تو جام می‌خکوب شدم. فریب چه حيله‌ای رو خورده بودم؛ درحالی که این حيله خودش عضو حيله بزرگتر سینا بود!

-پس این همه مدت، تمام این کارها، به رسمیت نشناختن ققنوس، جلسه، بازار سیاه، همش برای تو یه بازی بود و داشتی نقش بازی می‌کردی؟

سینا چشم‌هاش رو کج کرد و گفت:

-اوم... تقریباً؛ تازه از اول هم می‌دونستم که نیمه انسان هستی!

با حرص دندان‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-الان از اینکه یه سازمان رو گذاشتی سر کار خیلی خوشحالی؟ سینا سری تکون داد.

-آره دقیقاً!

لبم رو به زیر دندان‌هام فرستادم.

-بدبخت روانی!

بهم خندید.

-ولی خب، اون سه تا دیلاق خبر داشتن زیاد نچسبید.

چقدر راحت نقش بازی می‌کرد!

-سینا تو واقعاً کی هستی؟

برگشت سمت دیوار و گفت:

-مراقب باش!

تا بتونم جمله‌اش رو تحلیل کنم، دیوار غار روبه‌روم پودر شد.
به خاطر جنس آهکی غار، خاک زیادی بلند نشده بود؛ اما جلوی من
رو نگرفت تا تمام فحش‌های که بلام رو بارش نکنم! حیف که
استخون شکستن رو مثل آنجا بلد نبودم؛ واقعاً حیف!
-دفعه‌ی بعدی که خواستی یه دیوار رو خورد کنی، اون ماهیچه
توی دهنه رو زودتر بچرخون!

گردی که روی کتتش نشسته بود رو کنار زد و گفت:
-من که گفتم؛ می‌خواستی حواست باشه!
چه عجب یه بار اون چادر مسخره رو نیوشیده بود!
حدأقل لباسش از این جلیقه سیاه ارتش بهتر بود.
داشت وارد سوراخ بزرگی که چند لحظه پیش ایجاد کرده بود می‌شد
که دستش رو گرفتم. اول به دستم و بعد به چهره‌ام نگاه کرد که
گفتم:

-اونجا کجاست؟

به محوطه نیمه تاریک غار اشاره کرد و جواب داد:
-جایی که رئیس گرگینه‌ها رو توش قایم کردیم یا بهتر زندان
گرگینه‌ها.

چشم‌هام باز شد.

-هان؟ یعنی چی؟

بدون توجه به من، دست خودم و خودش رو کشید و وارد اون
محوطه تازه شد. با ناچاری پشتش راه افتادم و در کمال تعجب،
آنجا رو که روی صندلی تاشوی نشسته بود و توی دهنش یه خلال
دندون بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت و درحالی که چکمه‌های
سیاه و بزرگش رو روی زمین می‌کوبید، دیدم.
انتظار دیدن یه گرگ پشمالوی گنده رو داشتم تا یه گودزیلای سیاه!

بدون نگاه کردن به ما گفت:

-چرا انقدر پیدا کردن این بچه طولانی بود؟ ما زندان بانته که نیستیم!

سینا کت بلند سرمه‌ای‌اش رو در آورد و روی دستش انداخت.

-اوه آنجلا؛ محض رضای خدایه ذره خوش اخلاق باش!

حوصله سر و کله زدن باهاش رو نداشتیم؛ فقط از آنجلا پرسیدم:

-بقیه هم آمدن؟ اینجا چی کار می‌کنید اصلاً؟

سینا معمولاً با گروهش این کارها رو می‌کرد.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چه بدونم؛ از سینا بپرس!

به سینا نگاه کردم که بی تفاوت، جلوتر از ما توی اون تونل کوتاه داشت راه می‌رفت.

خودم رو به سرت بهش رسوندم و گفتم:

-میشه بگی اینجا دیگه چه خبر؟

با گوشه ابروش بازی کرد و تونل رو دور زد و گفت:

-فعلاً که هیچی!

با دیدن سباستین، لیلی و مائیکل که روی زمین غار داشتن منچ بازی می‌کردن، دیگه کفرم دراومد.

شاید مراقب رئیس گرگینه‌ها بودن؛ اما اون رو که ققنوس گرفت.

لیلی دامن خال خالیش رو صاف کرد و تاسش رو انداخت و گفت:

-سینا بیا این گرگ‌ها رو جمع کن؛ از بس جیغ داد کردن، گوشم

رفت!

سینا سری از تأسف تکون داد.

-شانس آوردی زوزه نمی‌کشن! واقعاً مسخره نیست؟

سباستین بعد فریاد کوتاهی که به خاطر عدد تاسش بود، گفت:
-این‌ها دیگه شورش رو درآوردن سینا. همه‌ش می‌خوان فرار کنن!
با تعجب دنبال کسانی می‌گشتم که از شون حرف می‌زدن؛ اما اونجا
بیشتر شبیه یه تونل دیگه بود.

با تعجب پرسیدم:

-پس اون‌هایی که ققنوس گرفته کی هستن؟
مائیکل که لباس ساده نارنجی رنگی پوشید بود، مهره‌ی نارنجی
رنگش رو حرکت داد و گفت:
-نقشه بود؛ اصلیه اینجاست!

سینا برگشت سمت.

-واقعاً فکر کردی هر کسی می‌تونه اون گرگ پیر رو بگیره؟
اخم کردم و گفتم:

-پس اینجا چی‌کار می‌کنیم؟ اگر ققنوس بفهمه اون گرگینه رئیس
نیست، می‌فهمه که رو دست خورده و حتی ممکنه بفهمه شما
اینجاید!

سینا به سمت انتهای تونل رفت و گفت:

-درسته؛ پس باید سریع مذاکره رو شروع کنیم!
برگشت و نگاهی به ما انداخت و گفت:
-کسی با من نمیاد؟

لیلی سرش رو با بی‌میلی تکون داد و موهایش رو که هارمونی
خاصی با رنگ صورتی جیغ لباسش داشت رو پخش کرد.

-نه، خودت برو. توی این یک ساعت به اندازه کافی کشیدیم!

نگاهی به بچه‌ها انداختم و به سمت سینا پا تیز کردم و بالاخره توی
پیچ دوم تونل گرفتمش.

-سینا دیونه شدی؟ پس قانونت سوم چی؟ اگر اون رو هم زیر پا

بذاری حتماً میری زندان یا شاید هم اعدام بشی!
با خونسری بلند خندید.

-واقعاً فکر می‌کنی دور زدن قانون برای کسی که عضو ماوراء
بوده چقدر سخته؟ چیزی که جلوم رو می‌گیره، یا نابود می‌کنم، یا
نادیده می‌گیرم.

اعتراف می‌کنم که ارزش برای چند لحظه ترسیدم!
لب فک زدم دیگه پوستی برای کندن نداشت پس صلح‌آمیز به لبم
گرفتمش.

تونل‌های تو در تو، بالاخره اینجا، با میله‌های عمودی و نقره‌های که
پشت سر هم قد علم کرده بودن، تموم می‌شد.

سلول جمع و جوری بود که میزبان یه پسر همسن خودم و یه مرد
که چهره‌اش به خاطر زاویه نشستنش مشخص نبود، بود.

پسر که هی خودش رو به میله‌ها می‌کوبید، با دیدن ما از حرکت
ایستاد و با تعجب به سینا چشم دوخت. سینا بلند گفت:

-چه خبر دوست قدیمی؟

و بعد به سمت صندلی تا شوی که شبیه صندلی قرمز و مخملی
آنجا بود، رفت و روی اون نشست.

اون مرد که پشتش به ما بود، با صدای بم و دورگه‌اش گفت:

-فکر می‌کردم؛ کسی جز تو نمی‌تونه این حقه کثیف رو بزنه.

سینا خندید.

-اوه! چرا کثیف؟ نجات یه بچه گرگینه از دست خون‌آشام‌های بد

جنس و افتادن توی تله ما که خیلی شرافتمندانه بود!

-این کار شما، اوج پست فطرتیه!

سینا سری به انکار تکون داد

-نه؛ این تقصیر تفکر غلط شماست! درباره‌ی ما چی فکر می‌کنید؟

موجودات روان پریشی که فقط خون می‌خورن و بقیه رو می‌کشن؟
مرد با عصبانیت به سمت سینا برگشت.

-خفه شو! مگه غیر اینه؟

با دیدنش، چشم‌هام به گشادترین حالت خودش رسید. امکان نداشت!
انگار سینا با موهای قهوه‌ای تیره، جلوم ایستاده بود! نتونستم جلوی
خودم رو بگیرم و آروم گفتم:

-واقعاً دیگه اینجا چه خبر؟

سینا با حالت ترسیده برگشت سمتم و تند گفت:

-یه وقت فکر نکنی نسبتی با این دارم؛ فقط یه شباهت ساده است!
مرد گرگینه‌ای، دست‌هاش رو دور میله‌ها قفل کرد.

-آره این خون‌خوار مو سفید فقط همزاد منه!

و شنیدم که زیر لب گفت:

-متأسفانه!

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دیگه چیز ماوراءطبیعی
نمونده بود که بهش ایمان نیاورده باشم.

اصلاً امروز چرا انقدر باید غافلگیر می‌شدم؟

سینا چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و با پاهاش روی زمین
قهوه‌ای غار کوبید.

-می‌دونی چیه؟ نه من و نه تو، هیچ کدوممون، انتخاب نکردیم چی
باشیم؛ ولی انتخاب می‌کنیم که چی بمونیم! من انتخابم رو کردم؛ اما
تو چی؟ مظهر پاکی، چرا با ماوراء همکاری نمی‌کنه؟

اون مرد غرید:

-شما خون‌آشام‌ها دشمنان قدیمی ما هستید و ما قانون مراوده ممنوع
رو زیر پا نمی‌ذاریم؟ اگر این قانون سوم شماست، برای ما اولین
قانونه!

با حرفش، نتونستم جلوم رو بگیرم و گفتم:
-تو همین الانش هم قانون رو زیر پا گذاشتی.
پسرک چشم‌های آبی‌ش رو روی من تنگ کرد و گفت:
-تو چرا بوی آدمیزاد میدی؟ قانون‌ها تون رو زیر پا گذاشتی؟
یه آلفا بود و یا شاید یه امگا گناهکار، رنگ چشم‌های گرگینه‌ها در
این صورت آبی میشه!

بهش توجه‌ای نکردم و به رئیسش خیره شدم.
سینا با طلبکاری پاش رو روی هم انداخت و گفت:
-بیا جناب نیکلاس؛ قدیسه دسته گلت رو تحویل بگیر!
اون مرد نیکلاس نام، تند- تند از خودش دفاع کرد:
-تو تبدیلیش کردی؛ به من چه؟!!

سینا چپشی کشید و گفت:
-به خاطر زهر آقا، پروسه‌اش کامل نمیشه.
از حرفش جا خوردم و بلند گفتم:
-چرا الان میگی این رو؟

سینا دستش رو پشت سرش بند کرد و گفت:
-اشکال نداره؛ اگر می‌خوای کسی رو بکشی الان هم می‌تونی!
رئیس گرگینه‌ها خیلی جدی از سینا پرسید:
-آلبرت توضیح بده اینجا چه خبر شده؟

جالب بود کسانی که سینا رو از قبل می‌شناختن، اون رو آلبرت صدا
می‌کردن. احتمالاً اسم قدیمیش بوده؛ اما چرا عوضش کرده؟!
پر از رمز و راز این مرد!
با این اوضاع، کاملاً مشخصه سینا قبلاً هم مراوده ممنوع رو
شکسته!

سینا متقابلاً جدی شد و درحالی که با گوشه ابروش رو می‌رفت گفت:
-قنوس آب نامقدس رو داره؛ می‌خواد با استفاده از تو و دانسته‌هات
درباره استخراج آب‌ها، آب نامقدس و مقدس رو قاطی کنه! ازت
می‌خوام به ماوراء بپیوندی و جلوی این فاجعه رو بگیری؛ و اصلاً
کاری ندارم چرا آب نامقدس رو استخراج می‌کردی؛ چون تو رو
دقیقاً می‌شناسم. سودای قدرت خوبه؛ اما به چه قیمتی؟
نیکلاس دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و پشت به ما به میله‌ها تکیه
داد.

-خون‌شام‌ها همیشه در دسر آفرین هستن!
سینا بی‌تفاوت گفت:

-همین دیگه! اگر یکی از ما یا شما اگر اشتباه کنه به پای کل
قبیله‌اش می‌زنن و اون رو مقصر می‌دونن؛ الان من باید کل
گرگینه‌ها رو یه مرد روانی که فقط به دنبال قدرت و اصلاً یادش
نیست که اولی کسی که آب نامقدس رو بیرون کشید بدونم؛ ولی من
این کار رو نمی‌کنم!

تو همون حالت صدای خنده‌اش بلند شد و گفت:

-هه! چرا باید قرار داد رو ببندم؟ به من چی می‌رسه؟
سینا از روی صندلی بلند شد.

-می‌دونی گرگینه‌ی پیر، مافیا یه قانون داره تا کارگزارها کارشون
رو درست انجام بدن و اون اینکه پاداشی که دریافت می‌کنید، چیزی
از شما کم نمی‌کنه؛ در برابر من باید بگی چیم کم نمیشه! اگر تمام
افراد گروهت رو زنده می‌خوای به علاوه ریاستت رو، مجبوری
قرار داد رو ببندی!

پسرک توی زندان با عصبانیت غرید:

-این جوون مردی نیست! شما باید تو اوضاع بهتر درخواست بدید!

سینا به سمت پسر متمایل شد و گفت:

-مهم نیست؛ مهم اینکه من برنده‌ام!

رئیسشون سمت سینا برگشت و بعد آه عمیقی گفت:

-انقدر از خودت تعریف نکن! انگار چه تحفه‌ای هم هست قرار داد
رو می‌بندم؟ ولی ماوراء نباید ما رو محدود کنه!

سینا گردنش رو خاروند و گفت:

-شما خودتون به اندازه‌ی کافی محدود هستید.

بعد دستش رو توی جیب شلوارش برد و کاغذ کاملاً سفیدی رو
بیرون کشید. با دست‌هاش شکافی روی پوستش ایجاد کرد و خونی
که داشت می‌چکید رو روی کاغذ ریخت. باورم نمی‌شد؛ بوی خورش
واقعاً زننده و تند بود و باعث گیجیم می‌شد؛ دقیقاً مثل خون انسان!
ازش دور شدم گفتم:

-تو خونت چی داری؟ یه طلسم؟

درحالی که برگه رو با نیروی ضد جاذبه به میله‌های زندان نزدیک
می‌کرد، گفت:

-آره؛ یادم باشه به تو هم بدم!

نیکلاس دستش رو محکم گاز گرفت و خورش رو روی برگه معلق
ریخت و گفت:

-خوب با هم جور شدید!

سینا ابروش رو بالا انداخت.

-معلومه؛ من تو نیستم که!

برگه رو از روی هوا به سمت سینا پرت کرد و سینا هم روی همون
هوا قاپیدتش و درحالی که نگاهش می‌کرد گفت:

-پس قسم خون خورده شد که تا ابد پایدار به قوانین باشیم!

نیکلاس هومی کرد.

-خب، حالا آزادمون کن.

سینا دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و درحالی که داشت از تونل خارج می‌شد، بلند گفت:

-یادم نمیاد قول آزادی داده باشم؛ اینجا باشی بهتره!

صدای دادشون بلند شد؛ اما نه من و نه سینا بهشون توجه‌ای نکردیم. دنبال سینا رفتم و سرشونه‌اش رو کشیدم تا نگهش دارم.

-الان ققنوس رو چی کار می‌کنی؟

پیچ تونل رو پیچید.

-باید آب نامقدس رو ازش بگیریم!

لیلی با عصبانیت گفت:

-آه، این‌ها چرا انقدر جیغ داد می‌کنن!

سینا دست‌هایش رو بهم کوبید.

-خب خب، سب جان؛ اینجا می‌مونی و مراقب این گرگ‌ها میشی!

سباستین با اوقات تنگی گفت:

-به من چه؟ زندان‌های مخفی‌شون هم نه تلوزیون داره، نه وسیله

بازی!

سینا دستش رو جلوی سب تگون داد و گفت:

-چون اینجا طلسم شده است، تا نیروی اون گرگینه‌ها رو ازشون

بگیره. در اصل اینجا زندان خود گرگینه‌هاست.

سباستین با شلوار کوتاه قهوه‌ایش همونجا روی زمین نشست و بلند- بلند گفت:

-بریم خونه، باید سه ساعت دربست تلوزیون دست من باشه!

سینا به سمت تونل اول راه افتاد و گفت:

-یک ساعت و نیم؛ تمام!

سباستین پاهاش رو توی هم جمع کرد و صورتش رو کج کرد.
-دوساعت!

سینا پیچ رو دور زد و صدای بلندش توی تونل دوم پیچید و صداش هم همزمان اکو شد.

-یک ساعت و چهل دقیقه؛ خیرش رو ببینی.

سباستین چیشی کرد و با اوقات تنگی، دست‌هایش رو توی هودی آویش فرو برد. دنبال سینا راه افتادم. آخه این چه وضعیه؟ باید مثل کش دنبالش این ور اون ور برم؟!
سینا گفت:

-لیلی، آنجلا و مائیکل، جلوتر از ما برید تالار سیاه و سفید و جلوی ورود سربازها رو بگیرید.

آنجلا از روی صندلی بلند شد و گفت:

-الان مشکل چیه؟

سینا دستش رو زیر چونه‌اش زد و گفت:

-جای آب نامقدس! اون رو کجا گذاشته؟ مشکل جدید فعلاً اینه.

لیلی گفت:

-حتماً نزدیک خودش نگهش می‌داره؛ یا با خودش حمل می‌کنه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و آروم گفتم:

-استفاده از یه شیشه عطر به عنوان گردن بند، یه ذره عجیب

نیست؟

همه با چشم‌های باز برگشتن سمتم.

سینا کمی مکث کرد و گفت:

-این... این فقط یه احتمالیه؛ نمی‌تونیم ریسک کنیم.

لیلی روی لپ‌های گل انداخته‌اش کوبید و گفت:

-ولی اون گردن‌بند... از اون شب که سر و کله‌اش پیدا شد... قبل از

اون اصلاً کی دیدید ققنوس گردنبند بندازه؟

مائیکل موهاش رو عقب زد و بعد دست‌هاش رو توی هم گره کرد -بهتره به این موضوع فکر نکنیم؛ چون کافیه فقط من بوش کنم.

آنجا قلنج انگشت‌هاش رو شکوند و مثل قلدارهای لات، گفت:

-بزن بریم!

سینا تأکیدوار و شمرده، به آنجا گفت:

-آنجا دخترم! خواهشاً خودت رو کنترل کن؛ تمام نیروها خودی

هستن!

پوفی از نارضایتی کشید؛ بعد با باشه‌ای بی‌جون، همراه بچه‌ها از

تونل خارج شد. خواستم دنبالشون برم که سینا دستم رو گرفت و گفت:

-ببین آبتین، به محض اینکه آب نامقدس رو به دست آوردی، اون

رو سر بکش و اصلاً به ما توجهی نکن! فقط اون رو سر بکش؛

اینجوری به دست اون ققنوس هم نمی‌رسی! متأسفم که این رو میگم، اما امکان اینکه دوباره تبدیل به انسان بشی پایینه؛ چون هیچ مرده‌ای دوباره زنده نشده.

با حرف‌های ناگهانیش شوکه شدم و آرام گفتم:

-شاید من اولیش باشم!

خاک‌های ناشی از خرابی دیوار تونل رو که همچنان روی

سرشونه‌ام بود رو پاک کرد.

-از ته قلبم می‌خوام از شر قیافه‌ی نحست خلاص بشم؛ اما یه وقت

ما رو یادت نره!

خنده‌ای کردم. می‌دونستم به محض اینکه دوباره انسان بشم حافظه‌ام

رو پاک می‌کنن!

سینا دیگه امشب آخرین برنامه به اوج رسوندن کفری کردن من رو اجرا کرده بود!

چون باز پرواز کردن بلد نیستم، باید کل راه رو دور بزنم تا از در اصلی تالار سیاه و سفید وارد بشم!

خیلی راحت می‌تونستم با نیروی ضد جاذبه، وارد غار بشم؛ ولی احساس می‌کنم سینا داره ازم انتقام می‌گیره.

اصلاً به درک که پرواز بلد نیستم!

یهو پام به چیزی گیر کرد و سکندری زدنم مصادف شد با بلند شدن صدای ناله‌ای. به زور تعادل رو حفظ کردم.

به زیر پام نگاه کردم و با دیدن خون‌آشامی که دراز به دراز زیر پاهم بود، سری از تأسف تکون دادم.

-ببخشید آقا!

روی تنها جای خالی پریدم و لب‌هام رو زیر دندونم فرستادم.

فکر کنم آنجلا یه ذره زیاده‌روی کرده بود؛ این رو سالن پر از سربازهای پر- پر شده خون‌آشام‌ها بهم می‌گفت!

با هزار زور زحمت و ببخشید، طول سالن رو طی کردم و جلوی دروازه طاقی شکل که یکی از درهاش سیاه و اون یکی سفید بود ایستادم.

الان باید یهوی می‌پریدم تو؟ نه، احتمالاً قبل از اینکه پام به زمین برسه آنجلا از وسط نصفم می‌کرد!

بهتر در بزنم؛ مؤدبانه‌تر هم هست.

نه؛ کی وسط جنگ در می‌زنه؟!

اصلاً ولش کن؛ یواشکی میرم تو!

آروم در هل دادم؛ اما از شانس بدم، گرگینه‌ها اصلاً با روغن‌کاری درها آشنا نبود؛ چون صدای ناهنجاری حضورم رو خیلی بلند توی

تالار اعلام کرد و به صورت عجیبی تالار خیلی ساکت بود! مثل آدم‌های که از هیچی خبر ندارند، وارد تالار شدم و با دیدن ققنوس که بالای سکوی دورنگ ایستاده بود و دشنه‌اش زیر گلوی مائیکل بود، فهمیدم بدترین موقع ممکن وارد صحنه شدم! بقیه انگار مجبور شده بودن به خاطر موقعیت، سلاح‌هاشون رو زمین بذارن.

مائیکل، از وقفه‌ای که بخاطر ورود ناشیانه من ایجاد شده بود، استفاده کرد و محکم دست ققنوس رو گاز گرفت! ققنوس که تازه از بهت بیرون اومده بود، نتوانست جلوی کنده شدن گردنبندش توسط مائیکل رو بگیره.

و حالا اون شیشه بلوری بود که داشت به سمت فرود می‌اومد. با نزدیک شدنش به زمین، تازه از گنگی و تنیدی اتفاقات رخ داده بیرون اومدم و قبل از این که هزار تیکه بشه، روی هوا گرفتمش و باناوری به مواد آبی رنگ توش نگاه کردم؛ ولی متأسفانه مائیکل توی فرار کردن، مثل کندن گردنبند، موفق نبود!

و این بار نوک دشنه ققنوس، قلبش رو نشونه رفته بود. به دشنه نقره‌ای نگاه کردم؛ در برابر آلیاژ نقره‌اش هیچ شانسی نداشت.

به آنجلا که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم. مطمئنم ققنوس دست‌کم یه بار استخون‌های جمجمه‌اش خرد میشه. ققنوس با قیافه شیطانیش گفت:

-آبتین، اون شیشه رو بده به من؛ مگه نمی‌خوای دوباره آدم بشی؟ نگاهم به محتوای شیشه و چهره‌اش چرخید. می‌دونستم برای دوباره زندگی کردنم نیاز نبود آب نامقدس با آب مقدس ترکیب بشه. وقتی حرکتی از من ندید، دشنه‌ی جهنمیش رو نزدیک قلب مائیکل

کرد و تهدیدوار گفت:

-یا اون شیشه رو به دست من میدی، یا این جوجه فروری رو می کشم!

به چهره‌ی بی‌حس مائیکل که چشم‌هایش رو بسته بود خیره شدم. چرا نمی‌ترسیدی؟ از چی انقدر مطمئن بودی؟

از اینکه نجاتش میدم مطمئن بودی یا از اینکه می‌میره؟!

اون بوی حس‌ها رو حس می‌کرد؛ شاید بوی حضرت مرگ هم فهمیده بود!

اوضاع بدی بود. به سینا نگاه کرد و شیشه رو توی دستم جابه‌جا کردم.

سینا ذهنم رو خوند و نگاهش رو به معنی منفی تگون داد. این تنها چیزی بود که ذهنم می‌رسید.

شیشه رو توی دستم گرفتم و به سمت ققنوس رفتم.

یادمه که یه بار سینا به ققنوس گفت حرص و طمع گاهی خوبه؛ اما هیچ وقت خرگوشی که دستت رو به هوای کبوتر توی هوا ول نکن! ققنوس هیچ وقت به این حرف سینا گوش نداد من هم گوش نمی‌دادم. ولی این بار می‌خوام به حرفش گوش کنم و مطمئنم ققنوس باز هم به حرف اون گوش نمیده.

شیشه با دوتا انگشتم بند کردم و دستم رو جلوش دراز کردم. مردمک چشم‌های ققنوس از خوشحالی لرزید؛ بذار فکر کنه نقشه‌اش جواب داده.

دستش رو برای گرفتن آب نامقدس به سمتم دراز کرد؛ اما من فقط با پوزخند بند انگشت‌هام رو باز کردم و به پرواز اون تیکه بلور نگاه کردم.

شاید توی خاطراتم اسمش رو بزارم پرواز انسانیت!

دوست نداشتم این رو بگم؛ ولی سینا راست می‌گفت؛ هیچ مرده‌ای تا به حال زنده نشده؛ پس چرا باید یه نفر دیگه رو برای هیچ و پوچ می‌کشتم؟

اون موقعی که خود تقلبیم رو خاک می‌کردن، باید قبول می‌کردم دیگه انسان نمیشم و دیگه خانواده‌ای ندارم. ولی یا شاید هم داشتم. پشت سرم ایستاده بودن و نگاهم می‌کردن! صدای فریاد ققنوس، با صدای شکستن شیشه قاطی شد.

همه‌ی این مسخره بازی‌ها برای یک دفعه هم که شده، تموم شد! ***

سینا جلوی سباستین ایستاد و گفت:

-یک ساعت و چهل دقیقه تمام. سباستین تلوزیون رو خاموش کن بذار اون هم یه نفسی از دستت بکشه؛ به چشم‌هات رحم نمی‌کنی، حداقل به اون رحم کن!

سباستین پوفی کشید و جای دسته بازی رو توی دستش تجدید کرد. این بالا نسبت به پایین گرم‌تر بود. به ضربات استاد پو توی تیکن سباستین، نگاه کردم که تمرکز رو از دست دادم و محکم به زمین خوردم.

-آخه خدا بگم چیکارت کنه سینا! درسته چیزیم نمیشه؛ ولی برای منم دردناکه.

روی زمین نشستم و جای ضرب دیده روی کمرم رو ماساژ دادم. مائیکل از بالای اتاق به سمتم پرواز کرد و دستم رو کشید و مجبور به ایستادنم کرد.

سینا به سمت تلوزیون رفت همین‌طور که با گوشه‌ی ابروش بازی می‌کرد.

-حرف نباشه! آبروی هرچی خون‌آشامه بردی؛ یه پرواز ساده رو

بلد نیستی.

بی‌هوا دکنه‌ی تلویزیون رو خاموش کرد و جیغ سباستین رو درآورد. دوباره اوج گرفتم و به زور خودم رو توی هوا کنترل کردم تا به بساط چایی معلق لیلی نخورم. آنجلا درحالی که روی هوا دراز کشیده بود و داشت با بوی لاک سیاه تندش خفه‌مون می‌کرد، گفت:

-سباستین، انقدر جیغ و داد نکن.

مائیکل هم داشت یه گوشه بی‌سر و صدا، گیاهی رو قلمه می‌زد. پوفی کردم و توی هوا پیچ خوردم و به خورشید که داشت تازه جوونه می‌زد، نگاه کردم.

نمی‌دونم قرار بعد از این ماجراها چی‌کار کنم؛ ولی می‌دونم برای هر کاری، تا ابد وقت دارم...

پ مثل پایان

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

